

محیار



niceroman.ir

نویسنده: آیلین آریانمهر

"بسم الله الرحمن الرحيم"

"محیار"

تو کجایی عزیزم؟

کجای این خلقت زندگی میکنی؟

حواست به من هست؟! منی که بیقرار هرثانیه به تو فکر میکنم؟

کجایی عزیزم؟

ایا منه تنهارا از پشت پنجره اتاقم میبینی؟

کجایی عزیزم که بینی من اینجا هر روز به یادت پشت پنجره مینشینم ، عطر رز

های قرمز را با تمام وجود میبلعم...

در خیالم این عطر توست!

کجایی عزیزم؟ تا که دریابی منه بیچاره را

آه....

پس تو کجایی ، عزیزم!

نویسنده: آیلین آریانمهر

از اسانسور اومدم بیرون ، منشی که از دیدنم هول کرده بود سریع بلند شد گفت:

-س...سلام آقای صدر...شما امروز اومدین؟

بدون اینکه مکث کنم همونجور که سمت اتاقم میرفتم گفتم:

-نمیدونستم واسه اومدن به شرکت پدرم باید از شما اجازه بگیرم!

وارد اتاقم شدم و قبل اینکه درو ببندم گفتم :

-هر تلفنی که دارم وصل کن

و درو بستم اما صدای چشمشو شنیدم.

رفتم پشت میزم نشستم ؛ یه میزه مسطیل شکل با رنگ قهوه ایی سوخته ، چیزی

هم روش نیست جز یه لپ تاپ اپل!

برای اینکه از فکر زندگی مزخرفم در پیام خودمو مشغول کار کردم.

من یه آدم بی هدفم که کل زندگی‌شو سرگرم عشقو حال جوونی بوده ، و حالا.....تو سن ۲۷ سالگی....خسته از تموم خوشی های زودگذر دارم به زندگی بر باد رفته فکر میکنم.

وسایل نقشه کشیم رو در میارم و دوباره تموم فکرمو میفرستم سمت کارم. فکربکن یه زمین ۸۰۰ متری بهت میدن و میگن که میخوان توش یه ویلای زیبا بسازن! تو باید ایده بدی که اون ویلا چه شکلی باشه...

سریع یه عالم ایده میاد تو ذهنم که از یکیشون خیلی خوشم میاد ، تصمیم میگیرم با دقت تمام پیادش کنم رو کاغذ!

اینجا شرکت پدرمه و من با خیال راحت هروقت دلم بخواد میام ، هروقتم بخواد نمیام! میام واسه خودم نقشه کشی میکنم

بعدا منشی این نقشه هارو به پدرم نشون میده و اون از اکثر نقشه های من استقبال میکنه و با سرمایه داراش یه پروژه جدیدو پیش میبرن!

پدرم اون اولاً که میدید کارام و ایده هام عالیه خیلی بهم اصرار می کرد که به طور رسمی شروع به کار کنم و دست از لودگی بردارم ؛ اما من هیچ وقت غرورم نمیزاشت که حرفای پدرم رو عملی کنم!

بزار از خودم برات بگم....خب من محیارم.....مخیاره صدر.

۲۷ سالمه و مادرم هنگام زایمان من فوت کرد! با رفتنش همه خوشبختی ها هم از ما فاصله گرفتن! البته بابام رو نمیدونم ولی من تا به این سن هنوز خوشبختی عمیقو حس نکردم! پدرم ازدواج کرد ...

و من تا سن ۱۹ سالگی پیش پدر بزرگم زندگی می کردم.

هیچ وقت ، حتی تا به این سن زن پدرمو ندیدم! هیچ سراغیم نمیگیرم! پدرم هیچ وقت این و بهم نگفت اما من خوب میفهمم که زنش نمی خواست من باهاشون زندگی کنم و پدرم هم اون رو به من ترجیح داد...

خیلی تلخه مگه نه؟ بگذریم...

کسی چه میدونه شاید یه برادر یا خواهرم داشته باشم خخخخ!

به کلی پدرم رو فراموش کردم چون اون همیشه مشغول کاراش بودو کمتر به من سر میزد ؛ میدونی این موضوع تو مخ هیچ کس نمیره که مگه آخه میشه یه نفر تو دنیا حتی واسه یک سال هم با پدرش هم خونه نشده باشه! آره ممکنه ، من کسیم که تاحالا با پدرم تو یک خونه زندگی نکردم...

منم با تجربه های خودم و نصیحت های پدربزرگم بزرگ شدم و زندگیرو درک کردم. بعد ۱۹ سالگی پدربزرگم فوت کرد و واقعا برام سخت بود ، زندگی تو خونه ایی که توش کلی با پدربزرگم خاطره دارم ، با تنها حامی زندگیم!

پس تصمیم گرفتم یه خونه واسه خودم بگیرم که به لطف حساب بانکیم ، که پدرم همیشه پرش می کرد ، واسه خودم ی خونه دستو پا کردم! خیلی بچه بودم و خیلی زود بود واسه مستقل شدن ؛ اما من بخاطر غرور شدیدی که داشتم هیچ وقت به خونه پدرم برنگشتم و تنهایی رو ترجیح دادم...

منو پدرم شاید در ماه یکبار همدیگرو اونم اتفاقی تو شرکت ببینیم!

من از بچگی زیاد بابامو دوست نداشتم چون به هیچی اهمیت نمی داد جز کارش! و این موضوع ازدواجش باعث شد رابطم باهاش به کلی بهم بریزه و تا به الان هیچ حسی بهش ندارم ؛ جز اینکه رئیس شرکتم باشه.

اونم درگیر زندگیش بود.

ولی این دو سه سال انگار یادش اومده که پسری ام داشته و همش سعی میکنه بهم نزدیک بشه و من هربار با سردی ازش فاصله میگیرم.

جوونی و بچگی من ، پدر...هیچ وقت بهم برنمیگرده ...

من عقده ی بودنت رو داشتم در حالی که تو شاید داشتی واسه زنت شعر های عاشقانه میگفتی!

من عقده ی توجه کردنت رو داشتم در حالی که تو سرگرم کارات بودی!

این کمبود ها هیچ وقت جبران نمیشه چون من یاد گرفتمی آدم سنگو بی روح باشم و اینطوری بزرگ شدم.

وقتی وارد دانشگاه شدم یه پسره رو دیدم که نمیدونم چرا انقدر ازش بدم می اومد!

شاید حسادت میکردم.
من همیشه نمرات خوبی داشتم نه تنها تو درس بلکه تو هر مسائل دیگه ایی دیگران
بههم میگن آدم زرنگ و با سیاستی هستم!
داشتم از اون پسره براتون میگفتم...
میدونید اون یه آدم فوقوالعاده خوش رو و شاد بود.
وقتی یه جا می نشست سریع همه دورش جمع میشدن.
و این واسه آدم سردو بی روحی مثل من که فقط یه سری دختر جلف اونم بخاطر پول
و قیافم دورم جمع میشدن حسادت آمیز بود!
همه کلاس روش حساب میکردن و اسم پیام از رو زبونشون جدا نمی شد!
اسمش پیام بود ؛ یکم فقط یکم بور بود.
چهره دلنشینی داشت. انگار میشد از چهرش خوند که آدم با معرفتیه!
ولی من به هیچ عنوان ازش خوشم نمی اومد.
تا اینکه بلاخره بخاطر سربازی مجبور شدم دانشگاه رو ترک کنم.
اون روز خواستم برم پروندم رو بگیرم.
سریا وایساده بودم که مسئول اونجا بهم یه کلید دادو گفت «خودت برو از فلان اتاق
پروندتو پیدا کن بردار بیار »
منم بعده کلی گشتن ، انتهای راه روی درازه دانشگاه پیداش کردم ! یه دره سفید
رنگ با دستگیره مشکی.
وقتی رفتم داخل شروع کردم ؛ دره کمده چوبی و قدیمی رو باز کردم و از میون یه
عالم پرونده دنبال اسم محیار صدر گشتم . ولی قبله اینکه به این اسم بربخورم به اسم
پیام برخوردم!
یکم کنجکاو شدم ؛ پروندشو برداشتم باز کردم.
نمره های دبیرستانش بد نبود.
خلاصه داشتم همه چیش رو چک می کردم که یه چیز خیلی مهم رو متوجه شدم! و
اونم این بود که پیام بورسیه از طرف سازمان یونیسف بود . اولش فکر کردم شاید

بخاطر شرایط مالیش بوده اما بعد متوجه شدم نه بلکه این آقا پیام بچه پرورشگاهیه...

هر انسانی بود شاید متحول میشد و نظرش نسبت به پیام عوض میشد؛ اما من عوضی خیلی از این موضوع خوشحال شدم و فکر میکردم که میتونم ی حالگیری حسابی بکنم.

اینکه نسبت به همه چی انقدر خشن و بی احساس باشم و یه جورایی قِصاوت قلب بگیرم بخاطر نبود یه خانواده درست حسابیه...

باور کنید آدم عشق و علاقه و احساسات رو تو خانواده یاد میگیره.

در کنار اغوش گرم مادر...

در کنار محبت های پدر...

پوووووف بگذریم، نمیخوام بهش فکر کنم!

خلاصه

اون روز قرار شد حداقل من این ترمو تموم کنم بعد دفترچه خدمتو پست کنم. آخه زیاد به پایان ترم نمونده بود.

یه روزی مثل همین روزای آفتابی رفتم دانشگاه...

وقتی وارد کلاس شدم دوباره همه کلاس دوره پیام میز گرد تشکیل داده بودن!

بی حوصله رفتم بشینم سرجام که یکی از پسرای خودشیرین و لوس کلاس گفت: باز این اعصاب قورت داده اومد.

حرفشو نشنیده گرفتم، چون در حدی نبود که جوابشو بدم.

پیام بلند گفت:

-به به داشت مَحی

همیشه متنفر بودم از اینکه یکی اینجوری صدام کنه، احساس کردم پیام داره مسخرم میکنه.

ظاهرم رو حفظ کردم و خیلی خونسرد گفتم:

-به به پیام جان میبینم که باز بچه هارو دوره خودت جمع کردی

گفت: آره دارم از خاطراتم براشون میگم

خیلی نیش دار گفتم:

-ا چه خوب ، ببینم از خاطرات پرورشگاهتم واسشون میگی؟

صدای تعجب همه بلند شد! همه متعجب به پیام نگاه می کردن!

پیام سر به زیر ، کتاباشو زد زیر بغلش و از کلاس خارج شد!

حس میکنم بدجوری آبروی پیامو بردم...

نگاهه همه ترحم بار شد ، من که از ترحم متنفرم ؛ نمیدونم پیام چه احساسی داشت

اون لحظه!

منه احمق دست خودم نیست ؛ اگه سر به سرم بزاری بدجوری کاردستت میدم.

پیام که حسابی شوکه شده بود حالش بد شدو سریع از کلاس رفت بیرون و من تا

آخر روز دیگه ندیدمش...

از اون روز به بعد دیگه پیام نصف طرفداراش رو از دست داد.

دیگه کمتر شوخی می کرد.

کمتر حرف می زد تو کلاس چون می ترسید هر لحظه یکی یه تیکه ایی بارش کنه!

بعضیام ترحم بار نگاهش می کردن.

از کارم احساس رضایت میکردم.

فکر می کردم خوب نشوندمش سرجاش...

کلاسمون یکم جذابیتش رو از دست داد.

پیام اصلا خودشیرین نبود فقط یه وقتایی به استادای تیکه هایی مینداخت که بد

بهشون برمی خورد و تموم کلاسم از خنده میرفت رو هوا...

شاید بخاطر حالگیری ایی که از استادای می کرد ؛ همه زود سمتش جذب میشدن .

نزدیک دو سه روز گذشت و می شد گفت من به شدت از کارم راضی بودم چون دیگه

اسمی از پیام نبود که بره رو مخ من!

تا اینکه یه بار بیرون دانشگاه تو یه کوچه پهلو خلوت با سه تا از بچه های دانشگاه

دعوام شد.

لامصب سه تاشونم زور داشتن
ولی بازم حریف من نمیشدن ، الکی که نیست نزدیک ۵ ساله باشگاه میرفتم و هیکل
خوبی دارم.
دعوا خیلی طولانی داشت می شد و کم کم داشتم فقط میخوردم و هیچ ضربه ایی
نمیتونستم بزنم!
تا اینکه دیدم پیام با سرعت داره میاد سمتمون و وقتی رسید سریع با اون سه نفر
درگیر شد.
منم خوشحال بودم از اینکه تنها نیستم و یکم به خودمو اومدمو رفتم کمک پیام...
خلاصه درسته یکم کتک خوردیم اما حسابی زدیمشون جوری که از درد سه تاشون
ولو شدن رو زمینو
خون بالا میاوردن!
پیام ولی حالش بد بود.
طرف بدجوری لگد زده بود تو شکمش
سریع انداختمش رو کولم و دویدم سمت ماشینم.
خوابوندمش صندلی عقبو سریع نشستم پشت فرمون و تا درمانگاه حسابی گاز دادم.
بعدم پرستارا اومدن بالا سرش و بردنش زخماشو پانسمان کردن.
یکی از اون عوضیا با چاقو بازوشو حسابی پاره کرده بود.
بازوشو بخیه زدن...
منم ابروم بخیه خورد ؛ دستمم یه سری خراش برداشته بود.
پیام وضعش از من بدتر بود.
بیرون اتاقش منتظر بودم.
تا اینکه پرستارا و دکتر اومدن بیرون گفتن که کاراشون تموم شده و بعد یکساعت
مرخصه! خدا روشکر واقعا!
برای اولین بار تو زندگیم روم نمی شد سرمو جلوی یکی بالا بیارم.
به سختی و بعد از کلی این پا اون پا کردن رفتم تو اتاقش!

پیام چیزی نگفت فقط نگاهم کرد.
گفتم:

-چرا، چرا خودتو قاطی دعوا کردی!؟

با لحن مظلومی گفت: خب داشتن بلا سره مَحی می آوردن
همون لحظه بود که آنچنان محبتش به دلم نشست که با تموم وجود طعم برادر
داشتنو چشیدم!

قدرشناسانه نگاهش کردم و گفتم:

-پیام من.....خیلی نوکرتم

با ی دست بغلم کردو با خنده گفت: چاکر تمممم بابا!

خلاصه بعد اینکه مرخص شد بردمش رستوران و یه شام حسابی باهم زدیم تورگ...
تاحالا انقدر شام بهم مزه نداده بود

حس میکردم ی داداش پیدا کردم، یه حامی جدید...

ازم پرسید چجوری فهمیدم که پرورشگاهیه؟ منم تموم ماجرارو براش توضیح دادم و
حسابی از دلش در آوردم

پیام اصلا کینه ایی نبود؛ یه رفیق ماه پیدا کرده بودم.

از اون به بعد کسی حق نداشت یه نگاهه چپ به پیام بکنه چون با من طرف بود!
سریع با خاک یکسانش میکردم...

کم کم حسابی باهم رفیق شدیم و پیام به اصرار من تصمیم گرفت با من زندگی کنه!
پس تموم وسایلاشو جمع کردو اومد پیش من...

تاحالا تو عمرم انقدر خوشحال نبودم.

احساس میکردم خانواده دارشدم

درسته هیچیمون بهم نمی خورد اما کنارهم خیلی بهمون خوش میگذشت و
میگذره...

پیام ی آدم شوخ و شاد من ی ادم خشنو بی اعصاب...

اصلا بهم نمی خوردیم اما رفاقت عجیبی بینمون جوش خورده بود!

ماجرای رفاقت پیام واسه هشت سال پیش بود.

دیگه به چشم ی رفیق نگاهش نمی کنم

اون دیگه داداش تنی منه!

باصدای زنگ گوشیم از افکارم میام بیرون...

دست از نقشم برمیدارم و گوشیمو از جیب کتم در میارم.

خخخخ خوده حلال زادشه

جواب دادم:

-چی میگی پیام؟

پیام: -والا من که چیزی نمیگم این صغرا جون هی میگه زنگ بزنی عشقم ببین شام

چی دوست داره؟ خب چی کوفت میکنی؟؟

خندم گرفته بود ، گفتم: بگو برام زرشک پلو درست کنه

پیام: صُغی عشقت میگه زرشک پلو میخوام

زدم زیر خنده ؛ فقط پیام میتونست منو بخندونه...

گفتم: پیام خفشو اذیت نکن

پیام: گور به گور شده کجایی از ظهر تا حالا؟ پاشو گمشو بیا خونه دیگه صُغی بیقراری

میکنه

به ساعت مچیم نگاه کردم ، اوه ۸ شب بود.

انقدر درگیر گذشته شدم که زمان از دستم در رفت.

پیام: هوی مردی؟

-شرکت الان میام سمت خونه

پیام: باجه بوج زود تر بیا عشقولیم

-ای مرگ ؛ درست عین آدم صحبت کن

پیام :

-از طرف صغرا گفتم

-خب باشه گمشو

پیام: خودت گمشو خداحافظ
گوشیو قطع کرد.
باور کنید اگه تاحالا زندم فقط بخاطر وجود پیامه...
ی ربع بعد نقشه تموم شد
خونه جذابی میشه ، مطمئنم مثل همیشه همه خوششون میاد
وسایلمو جمع کردم
گوشیمم برداشتمو از اتاق زدم بیرون
منشی گفت: تشریف میبرید؟
-اره ی نقشه ام گذاشتمرومیزم بعدا به اقای صدر نشونش بدید
منشی: چشم چشم
-روز خوش
منشی:به سلامت
رفتم سمت اسانسور و دکمه طبقه پارکینگو زدم...
تو ی اسانسور ی موسیقی لایت پخش میشد
تو اینه به خودم نگاه کردم...
میدونی قیافم واسه خودم خسته کننده بود ولی بقیه ، خصوصا دخترا خیلی از چهرم
تعریف میکردن
بگذریم ، بلاخره رسیدم به پارکینگ ، از اسانسور اومدم بیرون
ی نگاه به جایی کردم که ماشین پدرم همیشه پارک بود
ماشینش بود ، خب پس هنوز تو شرکته
داشتم میرفتم سمت ماشینم که نگاهم به ی مرد سن دار افتاد
موهای جوگندمی داشتو صورت سبزه
داشت با موبایلش صحبت میکرد
میشناختمش ، فکر میکنم ی نسبتی با زن پدرم داشته باشه
اون اقای نصیری بود...شناختی از من نداشت ولی من گه گاهی تو شرکت میبینمش.

بیخیالش ، سوار ماشینم شدمو هرچه سریعتر از شرکت زدم بیرون
بعد یکم رانندگی پشت ی چراغ قرمز گیر افتادم
هرچقدر خواستم گاز بدم تا ردش کنم نشد ، دیر رسیدم
بی حوصله به ادمایی که تو ماشینا نشسته بودن نگاه میکردم که صدای گوشیم بلند
شد

اسم ترلان رو صفحه نقش بسته بود
اون نامزدمه....یعنی قراره نامزدم بشه هنوز وقت نکردم برم خاستگاریش خخخخ
جواب دادم: سلام

ترلان: سلاممم محیاررر خوبی؟ معلوم هست کجایی؟ خبری ازت نیست
بی حوصله جواب دادم: شرکت بودم دارم میرم سمت خونه
ترلان: اهااا خب خسته نباشی عزیزممم
-خب عزیزم کاری نداری؟

ترلان: محیار تو چرا همش دوست داری تلفنای منو سریع قطع کنی؟
-چون الان واقعا خستم

ترلان: فقط میخواستم بگم فردا جمعس اگه کاری نداری بریم کوه
-باشه عزیزم حتما میریم

ترلان: دوستم آتنا رو هم میخواوم با خودم بیارم تو هم حتما پیامو بیار
-چیه نکنه دوباره واسه پیام زن پیدا کردی؟

ترلان خندید گفت: اره اوووونم چه زنی....بعدشم مگه بده؟ خب ی اکیپ چهارنفری
میشیم دیگه

چراغ سبز شد....گاز دادم

-باشه حتما پیامو میارم

ترلان: عاشقتمممم بای

سریع گوشيو قطع کردو منتظر جوابم نمود

راستش جواب خاصیم نداشتیم بگم....مثلا چی میگفتم؟ میگفتم منم عاشقتم بای؟
دروغ...دروغ...دروغ
چه زندگی مسخره و کلیشه واری
هرروز عین ی طوطی فقط باید برایش حرفای عاشقانه بزنم
راستش به سرم زد زن بگیرم....دختر زیاد دورم بوده
اما به هیچکدوم حسی نداشتیم ، به ترلانم ندارم
فقط بخاطر قشنگیش گفتم زنم باشه
خیلی مسخرس نه؟
ولی اینکه تاحالا عاشق نشدم دست خودم نبوده
روابط عاشقانه رو درک نمیکنم....همش حس میکنم اونام دارن عین من بهم دروغ
میگن! اصلا عشقی وجود نداره....فقط ی حس تلقینه
بگذریم بعد نیم ساعت رانندگی رسیدم خونه
ماشینو گذاشتم تو حیاطو رفتم تو خونه
وقتی دره سالنو باز کردم
دیدم پیامو صغرا خانم (ی مستخدم که گه گاهی میگم بیاد ی سروسامونی به خونه
بده ، اونم چون دلش برای منو پیام میسوزه واسمون غذام درست میکنه...خخخ اینم
یکی از آپشناشه)
پیام عین پیرزنا کوید به سینشو گفت: رو تخته بشورمت پسر کجا بودی تاحالا
صغرا خانم با ملاقه زد پس گردنشو گفت: چرا نفرین میکنی پسرمو؟
بعد رو به من گفت: خوبی ننه
باخنده کتمو در اوردمو گفتم: مخلصم شما خوبی؟
صغرا خانم: بمیرم برات مادر الهی...پوست استخون شدی
پیام: بابا اینکه خیلی گامبو شده
صغراخانم: همش تقصیره این غذاهای فست فودیه
پیام: اوه یس

-صغرا خانم دستت درد نکنه...غذا کی حاضر میشه حالا؟

صغرا خانم: ی نیم ساعت دیگه حاضره مادر

-باشه

پیام: صغی اگه دکتر میشد یا صدات میکردم دکی صغی

منو صغرا خانم با هم زدیم زیر خنده

از پله های وسط سالن رفتم بالا...

طبقه بالا ، بالا پشت بوم بزرگ خونه بود

درواقع منو پیام بالا پشت بوم زندگی میکنیم

اینجا همه چی هست...

تو خونه های مجردی عجایب زیاد هست! خونه مام عجایبش اینه که بالا پشت بومش

فول امکاناته!

ی مدت هرشب با رفیقامون بساط جوج داشتیم

قلیونو بندو بساطم بود

نشستم رو کاناپه...از اینجا کل تهران زیر پاته

و اکثر شبام میخوابیم

پاکت سیگارو از جیبم در اوردم ، ی نخ برداشتم بعد با فندک روشنش کردم

گذاشتمش زیر لبم

میشد گفت یکم زیادی سیگار میکشم ولی این فقط ب خودم مربوطه!

هروقت بیکار میشم میشینم به عمری که الکی داره میگذره و من هیچ کاره خاصی

توش نکردم فکر میکنم

کاش ی اتفاق بیفته که کل زندگیم زیرو روشه

دلم یکم هیجان میخواد!

تو سکوت سیگار میکشیدمو به شهر نگاه میکردم

که پیام اومد بالا پشت بومو اومد نشست کنارم

پیام: امروز شرکت بودی؟

-اره

+پدرتم دیدی؟

-نه

+میدونی ، امروز دو سه بار زنگ زد خونه

-برنداشتی که؟

+نه

-خوبه

+نمیخوای تمومش کنی این بازیو؟

بی حوصله گفتم: بیخیال پیام از این بحث همیشگی بکش بیرون

+باشه باشه تسلیم....جوش نیار

-راستی فردا قراره کوه داریم

+لابد با ترلان

-اره میخواد یکی از دوستاشو به تو معرفی کنه

+اسیر شدیم از دست این ترلان ، بابا بگو من قصد ازدواج ندااارم میخااام ادامه

تحصیل بدم

-خخخخخخخ

+کوفت زنتو زفد کن دیگه

-باشه در اسرع وقت رسیدگی میکنم

+افرین

-ولی پیام بی شوخی نمیخوای زن بگیری؟

+دیگ به دیگ میگه روت سیاه

-چه ربطی داشت الان؟

+یعنی تو خودت اول اقدام کن بعد گیر بده به من

با پیام داشتیم سره این موضوع جرو بحث میکردیم که اخرش صغرا خانم واسه شام

صدامون کرد

شامو سه نفری در کنار هم خوردیم
چه شام دلچسبی هم بود
آخر شب واسه صغرا خانم اژانس گرفتم تا بره خورش
وقتی اژانس اومد تا دم در همراهیش کردم و قبل اینکه سوار شه گفتم: صغرا خانم
برگشت سمتم ، پاکت پولو گرفتم سمتشو گفتم: ممنون...بابت همه چیز
ی لبخند زدو پاکتو گرفت گفت: پیرشی پسر
خلاصه پول اژانسم حساب کردم و راهی خورش شد
منم برگشتم تو خونه
اون شب مثل همه شبا با پیام رو تختامون تو بالا پشت بوم خوابیدیمو تا نیمه های
شب باهم حرف زدیم
از همه چی...کار ، شرکت ، بچه
کلا چرتو پرت زیاد میگیم
صبح ساعت ۸ دیدم یکی داره آیفنو منفجر میکنه
پیام که بمبم بترکونی متوجه نمیشه
با سرو وضع اشفته رفتم تا ببینم کیه
گفتم: کیه؟
ترلان با جیغ گفت: محیااااا باز کن این دروووو
-اوه خب حالا چرا جیغ میزنی
دکمه ایفنو زدم
بی حوصله از پله ها رفتم بالا وایسادم بالا سر پیامو تکونش دادم گفتم: هوی پسر
بیدار شو که شمر بن معاویه داره میاد
گفت باشه بعد دوباره گرفت خوابید...
لا اله الله دهنمو باز میکنه اول صبح
انقدر بگیر بکپ که خواب به خواب بری
رفتم از پله ها پایینو همزمان با پایین اومدن من ترلان از در سالن اومد تو

ساعت ۹ و نیم شب بود و ما رفته بودیم کوه های داراباد
چهارتایی قدم میزدیم که ترلان رو به پیامو اتنا گفت: بچه شاماها برین یکم باهم
خلوت کنین سنگاتونو وابکنین
بابا ولمون کن مگه خاستگاریه؟ ی شب میخوان کنار هم خوش باشن دیگه
پیام زد به من گفت: ببین محیار این لولو خانم میخواد منو از تو دور کنه تا بخورت
من تک خنده زدم
ترلان با حرص گفت: پیام حداقل جلو اتنا ادم باش
پیام: اتنا خودش دوست لولوشو خوب میشناسه
اتنا زد زیر خنده
ترلان با حرص به من گفت: محیار تو نمیخوای چیزی بگی؟
بی حوصله گفتم: پیام جون من بیا برو
پیام: باشه باشه من میرم
بعد دست اتنارو گرفت رفت
ترلان ی نفس راحت کشید
پیام دو قدم هنوز نرفته بود که گفت: هوی لولو محیارمو نخوری
ترلان با جیغ گفت: پیااااااااام
پیامو اتنا با خنده سریع رفتن
موندم منه بیچاره که باید این گودزیلارو تحمل میکردم
ترلان ماشالله تا میتونست حرف زد
از ایندمون گفت ، گفت دلش نمیخواد تا پنج ساله اول زندگیمون بچه دار شیم
بعدم گفت باید اقامت کاندا بگیریم
خلاصه چرتو پرت زیاد میگفت منم از این گوش میشنیدم از اون یکی در میکردم
خلاصه بلاخره بعد یکساعت تحمل کردن ترلان ، پیامو اتنا اومدنو قرار شد برگردیم
سوار ماشین شدیم
از اینه به اتنا نگاه کردم و گفتم: اتنا برسونمت همونجایی که امروز سوارت کردم؟

بجای اتنا ترلان سریع جواب داد: نه... ما امشب میایم خونه تو
جاخوردم ولی به روی خودم نیاوردم
گفتم: مگه پدر مادرت میزارن؟
ترلان: مامان بابای منکه خارج از تهران فرداشب میان... مامان بابای اتنام فکر میکنن
که اون پیش منه پس مشکلی نیست
اصلا خوشم نمی اومد بیان ولی گفتم: باشه
خلاصه چهارنفری رفتیم خونه
تو راه چند کیلو جوج گرفتیم چون از دست این دخترا اشپزی بر نیامد
بالا پشت بوم ی جوج مستی زدیمو طبق معمول وجود پیام باعث میشد که حوصلم
سر نره
اخرشبم به پیام سپردم اتاق دخترارو بهشون نشون بده بعدش خودم شببخیر گفتمو
رفتم تو اتاقم لباسامو در اوردمو رفتم ی دوش درست حسابی گرفتم
بعد ی ربع اومدم بیرون... لباس پوشیدمو مشغول سشوار کشیدن موهام شدم
بعد اینکه کارم تموم شد رو تختم دراز کشیدم ، داشتم گوشیمو چک میکردم که یهو
در اتاق باز شدو ترلان اومد تو
نشستم رو تختم گفتم: اینجا چیکار میکنی اینوقت شب؟
درو اروم بستو گفت: چرا از فرصت استفاده نکنیم؟
منظورشو فهمیدم... چیزی نگفتم
گفت: محیار ما میخوایم ازدواج کنیم پس مشکلی نداره
پوزخند زدم به این دختره رو به روم که واقعا نمی دونم باید چی در موردش بگم؟
گفتم: دست از سرم بردار ترلان ؛ بیا برو بیرون
با لجبازی گفت: من نمیررررم
با حرص گفتم : جهنم
یه بالشت و پتو گرفتمو انداختم رو زمین ؛ دراز کشیدم و پتورم کشیدم رو سرم...
تا خوده نصف شب منتظر بودم ترلان بره اما پرو پرو خوابید رو تختم.

منم بیخیال شدم و خوابیدم!
صبح که بیدار شدم ترلان هنوز خواب بود
رفتم ی دوش گرفتمو حوله به سر از اتاق اومدم بیرونو درو بستم
دیدم پیام رو کاناپه با ی اخم غلیظ نشسته
رفتم بالا سرش گفتم: پیام؟
بدون اینکه نگام کنه گفت: ها؟
گفتم: چته؟
یهو بلند شد توروم وایسادو گفت: ترلان تو اتاق تو چیکار میکنه؟
-از کجا فهمیدی
+دیشب که داشت می اومد تو اتاقت دیدمش هر لحظه منتظر بودم بیاد بیرون اما اون
عوضی نیومد بیرون....محیار بگو دیشب که کار نکردی
گفتم: این دیگه به خودم مربوطه
+باشه پس من دیگه ی لحظه ام تو این خونه نمیمونم
با اعصاب خورد گفتم: چی میگی لعنتی؟
پیام: برمیگردم پرورشگاهو دیگه ی لحظه ام این خونرو تحمل نمیکنم...توی احمق
انگار نمیفهمی که با ناموس مردم چیکار کردی
گفتم: اه دست بردارم پیام من کاری نکردم
-پرورشگاه؟
منو پیام همزمان سرمونو چرخوندیم سمت آتنا که رو پله ها وایساده بودو داشت به
ما نگاه میکرد
اتنا: پیام تو به من گفته بودی ی خونه مستقل داری گفتی مامان بابات المان زندگی
میکنن پس پرورشگاه چیه؟
پیام با اعصاب خورد داد زد: اره من ی بچه پرورشگاهیم
بعد سریع از خونه رفت بیرون

سرمو از نقشه اوردم بالاو با تعجب به پیام‌نگاه کردم
منشی: هرچقدر بهشون گفتم که کسیو نمیبیند قبول نکردنو اومدن تو اتاق
رو به منشی گفتم: ایشون هروقت دلشون بخواد میتونن منو ببینن شما بفرمایید
تشریفتونو ببرین
منشی که حسابی ضایع شده بود درو بستو رفت
گفتم: پیام چیشده؟
+محیار سریع وسایلتو جمع کن باید ببرمت ی چیزو نشونت بدم
-خب بگو چیشده
+سوال نپرس بدو
سریع وسایلامو جمع کردم و برداشتمو با پیام از اتاق زدیم بیرون
سرسری با منشی خداحافظی کردیمو رفتیم
خلاصه به سرعت باد نشستیم پشت ماشینو از شرکت زدیم بیرون
پیام نشست پشت فرمونو با سرعت زیاد رانندگی میکرد
میدونید خوبیش چیه؟ اینکه ما دوتا هیچ فک فامیلی نداریم که بگم شاید کسی
مرده
بابام که امروز از دور دیدمش سالم بود
بلاخره بعد نیم ساعت رانندگی پیام جلوی ی کافه وایساد
باهم پیاده شدیم
پیام رو به من گفت: ترلان با ی پسره تو این کافست... برو واسه همیشه شرشو بکن
کیفو کتمو دادم دستشو رفتم تو کافه
میزی که ترلانو پسره باهم نشسته بودن روش ی گوشه دنج بود
صندلی ترلان پشت به من بود و اون منو نمیدید
رفتم بالا سرش
از دیدنم شوکه شد... نفسش در نمی اومد
پسره ام همچین مالی نبود

پسره گفت: جانم بفرمایید امری داشتید؟
بی توجه بهش تو چشمای ترلان نگاه کردم و حلقشو از جیبم در اوردم گذاشتم رو
میزو گفتم: بخاطر همه شبایی که بهم مجانی سرویس میدادی ممنونم
بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم سمت در کافه
ترلان بلند شد گفت: مَح...مَحیار بخدا داری اشتباه میکنی
گمشو بابا عوضی
از کافه اومدم بیرون...کیفو کتمو گرفتمو گفتم: بشین بریم تموم شد
سریع نشستیم پشت فرمونو پیام ماشینو روشن کردو رفتیم
پیام: هوووووو هووووو
ی لبخند زدم
پیام: پس بلاخره شر ترلانم از سرمون کم شد؟
با خنده گفتم: اره برو عشق کن
پیام: پسر باس شیرینی بدی
گفتم: سگ خوراش بتاز سمت ی رستوران
پیام: هوووووووووو هوووووووو ای به چشم
از کاراش خندم میگرفت
تو راه کلی کرم ریختیمو ی عالم شماره به اینو اون دادیم....خیلی خوش میگذشت
پیام دم ی رستوران لاکچری نگه داشت
-توله سگ اخه ترلان می ارزه که من بخاطرش اینهمه پول خرج کنم؟
پیام: ترلان نه ولی اینکه دیگه لازمنی تحملش کنیم خودش میلیارد ها می ارزه
بعدشم تو که خسیس نبودی عشقم
-باشه بابا پیاده شو
باهم دیگه پیاده شدیمو وارد رستوران شدیم
خیلی بزرگ بود
با پیام رفتیم میزو انتخاب کردیم

گارسون اومد گفت: چی میل دارین قربان؟
گفتم: میشه منو رو ببینیم؟
گارسون: البته
خلاصه با پیام ی چیزی سفارش دادیم
+میگم محیار
-هوم؟
+نظرت با ی مسافرت چیه؟
-اوه بیخیال بابا کی تو این فصل میره شمال؟
+اتفاقا انقدر خوش میگذره که نگو... هوا خنکککک... جون میده بری تو اب شنا کنی
-روانی
+خودتی
پیام سرگرم گوشیش شد... منم سرمو چرخوندمو به میزای دیگه نگاه کردم
ی میز دخترو پسر... ی میز دیگه ی اکیپ دختر... ی میز دیگه خانواده... و ی میز
دیگه ی ادم آشنا با ی دختر
نمیدونم چرا ناخواسته محو دختره شدم
ی لرزش خاصی رو تو سینم حس کردم
میخاستم نگاهمو از رو صورتش بردارم اما انگار چشمم این اجازه رو به من نمیداد!
دیدید گاهی اوقات خیره میشی به یه جا چند ثانیه و قدرت اینکه چشاتونو تکون
بدید ندارید! من دقیقا همینجوری شده بودم
بلاخره کنترل چشمم اومد دستم
نگاهمو سُر دادم سمت پیام که داشت با نیشخند نگاهم میکرد
پیام: اقا بخدا من شوهر دارم به من خیره نشو
خندیدمو گفتم: گمشو روانی
ناخوداگاه نگاهم رفت سمت دختره!
من: پیام این دختره چرا اینجوریه؟

پیام رد نگاهمو گرفت با مکث گفت: چجوریه بدبخت؟ عادیه که!
من: یعنی میخای بگی من یجوری شدم؟
پیام: اسکل که میشی بعضی وقتا
دوباره خیره شدم به صورت سادش!
پیام: د ول کن دختره بیچاره رو
اومدم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد
از تو جیبم درش اوردم و دیدم شماره ناشناس
من: خب اولیش زنگ زد
پیام: به به
گوشیو گذاشتم رو میز
پیام: جواب بده دیگه دیوونه
من: بیخیال بزار تو کف بمونن
پیام: آی شیطون
خنده ارومی کردم
سفارشامونو آوردن و گارسون شروع کرد به گذاشتن غذاها رو میز
پیام: داداش صدا میزدی می اومدیم کمک
گارسونه خندید و رفت
خلاصه شروع کردیم به خوردن غذاها و نگاهه من یواشکی رو صورت اون دختر
میچرخید!
کسی که روبه روش بود....نصیری بود
همون مردک که تو پارکینگ شرکت دیدمشو گفتم احتمالا با زن بابام نسبت
داره.....یعنی بابای دخترس؟
یهو نصیری شادو خندون از جاش پاشدو رفت حساب کنه از همون ورم از رستوران
زد بیرون!
دختره هنوز نشسته بود البته با یه قیافه دپ گریه میکرد

من: باباش نبود
پیام: آ پسر تو هنو تو کف این دختره ایی؟
بهم بر خورد
گفتم: اخه این چی داره که من تو کفش باشم؟
پیام: والا صدتا خوشگل دورته اینا چی هی میپاییشن
من: من فقط کنجکاو شدم ببینم چرا گریه میکنه همین
پیام: باش باش تو راست میگی
دیگه با پیام بحث نکردمو غذامو خوردم
بعد اینکه غذاها تموم شد پا شدم رفتم غذاهارو حساب کردم
بعد اومدم سره میز گوشیمو برداشتم و پیام و راه انداختم که بریم!
وقتی داشتیم از کنار میز اون دختره رد میشدیم حسابی از نزدیک نگاهش کردم
به فکرم زد که دلمو بزخم به دریا و برم مخشو بزخم ولی بعدش باخودم گفتم بیخیال
حس میکنم اگه تو زندگیم راهش بدم واسم داستان میشه!
بنابراین ساده از کنارش گذشتم!
پیام نشست پشت فرمونو تا خوده خونه رانندگی کرد ، وقتی رسیدیم دوتامون خسته
بودیم و سرازیر شدیم اتاقامون!
خونه بی پیام مثل یه زندونه!
شاید کلا تنهای بدچیزیه!!
پیام شده تنها برادرم تو این دنیا شاید چون از تنهایی درم میاره و پشتمه!
ولی تا کی؟ پیام تا کی میتونه اینطوری ۲۴ ساعته کناره من باشه؟
بلاخره ازدواج میکنه و میره...
هووووف وقتی به اینچیزا فکر میکنم مغزم تیر میکشه!
لباسامو عوض کردم رفتم رو تختم
فکر میکردم سه سوت خوابم میبره اما اشتباه کردم!
دوباره کلی فکر به ذهنم هجوم آورد

و از همه پررنگ تر چهره اون دختری بود که تو رستوران دیده بودمش!
چرا؟ چرا اون دختر فکرمو مشغول کرده؟؟؟

محکم زدم به قلبم

بازم دیر رسیدی پس بیخیال شو که تموم شد رفت!

انقدر فکر کردم که بلاخره خوابم برد

صبح ساعت ۱۰ از خواب پا شدم

پاشدم از اتاق رفتم بیرون و پیام وسط سالن میون یه عالمه روزنامه دیدم

من: سلام

پیام: به داش محیار

من: چین اونا دورت جمع کردی؟

پیام: روزنامه

من: عه؟ واقعا؟؟ خوب شد گفتی! خب کاراایش چیه؟؟؟

پیام: میخام کار پیدا کنم

من: بیخیال بابا حال داری؟

چیزی نگفتو سرشو کرد تو روزنامه ها

من: پاشو ، پاشو بیا صبحانه کوفت کن

پیام: قربونت خوردم

چیزی نگفتم نشستم پشت میز ناهار خوریو شروع کردم لقمه گرفتن همینجوریم به

پیام نگاه میکردم ، به پنج شیش جا زنگ زد اما انگار بدرد نمیخوردن یا سابقه

میخاستن!

من: پیام

همونجور که فرو رفته بود تو روزنامه ها گفت: ها؟

من: واقعا میخای کار کنی؟؟؟

پیام روزنامه رو از جلو صورتش آورد پایین و گفت: نه پس می خوام خاله بازی میکنم

من: میخای تو شرکت بابام واست کار پیدا کنم؟

یهو از جاش پاشد اومد تو آشپزخونه و نشست روبه روم

پیام: وای پسررررر این که عالیه

شروع کرد به لقمه های پرو پیمون گرفتن

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم: اشتهاات باز شدا

پیام: اینارو بیخی کارو کی ردیف میکنی؟

من: امروز خوبه؟

پیام: اووووووف عالیه که

-پس پیر حاضر شو باهم بریم

پیام: ای به چشمم

اون روز باهم رفتیم شرکتو تونستم یه کار واسه پیام پیدا کنم، حقوقشم خوب بود به

پدرم سپردم که هواشو داشته باشه!

کارامون تا غروب طول کشید ، بعد تصمیم گرفتیم بریم یه چرخی تو شهر بزنینم

-پیام بیا دیگه

پیام: تو برو من یکم اینجارو جمعو جور کنم میام

-باشه

رفتم سمت اسانسور و دکمشو زدم

بعد چند ثانیه اومدو رفتم داخلش

هیچکس تو اسانسور نبود.

نگاهی به هیکلم تو آینه انداختم... هنوزم رو فرمی محیار!

صدای گوشیم در اومد.

از جیبم درش اوردم ، شماره نا آشنا بود

دکمه اتصالو زدم

من: بله

صدای نازک یه دختر پیچید تو گوشم: سلام

فهمیدم یکی از هموناس که بهش شماره دادم.

-به به چه عجب زنگ زدید

خندیدو گفت: خب ببخشید

-اسمت چیه عزیزم؟

گفت: نازنین

-چه اسم قشنگی

دره آسانسور باز شدو ازش اومدم بیرون یه راست رفتم سمت ماشینم

نازنین: اسم خودت چیه عزیزم؟

-محیار

نازنین: اها چقدر قشنگ

-مثله خودته

نازنین: عین خودم خوشگله؟

-اره

نازنین خندید

-خب عزیزم کی ببینمت؟

نازنین: نمیدونم

-الان وقت داری؟

نازنین: ساعت چنده؟

۷-

نازنین: اگه ادرس یه کافه رو بهت بدم میای؟

-اره خوبه

نازنین: پس ساعت ۸ بیا کافه ایی که بهت میگم

-باشه

نازنین: ادرسو برات میفرسم

-باشه پس میبینمت فعلا

نازنین: فعلا

ماشین و روشن کردم بعد یک دقیقه پیام بلاخره پیداش شد.
دره ماشینو باز کردو پرید تو...

پیام: بزن بریم

-قرار گذاشتم

پیام: با کی؟

-یکی از همونا که بهش شماره دادم گفت ساعت ۸ برم کافه ببینمش
پیام: باشه پس بزن بریم ببینیمش دیگه

....

گاز دادم سمت کافه ایی که نازنین واسم ادرسشو فرستاده بود.

خلاصه شب خوبی بود کلی حرف زدم با نازنین! پیامم یه دختر آورد و دقیقا یه میز
بغل ما نشسته بود با دختره حرف میزد.

نازنین خوشگل بود ولی به همون اندازه افاده داشت و منم فوقش بتونم یه دو روز
همچین ادمایی رو تحمل کنم!

هرچقدر بهش اصرار کردم که برسونمش نداشت! البته خداروشکر که نداشت، چون
حال نداشتم ببرم برسونمش!

از هم دیگه خداحافظی کردیم.

اون رفت... منم از سره جام بلند شدم، وقتی داشتم به میز پیام اینا نزدیک میشدم با
اشاره بهش فهموندم که وقت رفتنه....

بعد سرعتمو زیاد کردم رفتم، بعد از حساب کردن از کافه زدم بیرونو رفتم سوار
ماشینم شدم.

منتظر پیام شدم

بعد ۱۰ دقیقه صبرم سر اومدو زنگ زدم به گوشیش

پیام: بله؟

-خبر مرگت کجایی پس؟

پیام: قرار ملاقات داشتیم مگه جناب مهندس؟

فهمیدم جلو دختره نمیتونه حرف بزنه

-یه دقیقه به بهانه حرف زدن با تلفن بیچ بیا بیرون

پیام: جناب مهندس اینجا آنتن نداره صداتون خوب نمیاد بزارید من تغییر مکان بدم

-خوشم میاد فل بداهه چرت و پرتای خفن میسازی!

صدایی ازش در نیومد...

چند ثانیه بعد از کافه اومد بیرون سرگردون دنبال من میگشت واسش بوق زدم.

پیدام کردو اومد سمت ماشین

-بپر بریم

پیام: عه اینجوری که نمیشه من به بهانه تلفن زدن اومدم بیرون

-میدونی، اصلا واسم مهم نیست الان فقط دلم میخاد برم بخوابم!

پیام: چیزه...میگم محیار

-چیه؟

پیام: میشه ماشینو بهم قرض بدی دختررو برسونم؟

یه دو سه ثانیه ریز نگاهش کردم، اونم التماس وار نگاه میکرد!

شیشه ها رو دادم بالا...

ماشینو خاموش کردم، سوییچ و برداشتمو از ماشین پیاده شدم

رفتم کنارش، سوییچو گرفتم سمتش.

-بگیر...فقط زودتر بیا خونه

پیام: خیلی مردی به مولا نوکرتم

سوییچو گرفت.

-من رفتم فعلا

پیام: خداحافظ

پیام رفت تو کافه و منم شروع کردم به قدم زدن...

و دوباره طبق معمول افسرده بودم

و حس بیزاری از همه چیز اومده بود به سراغم!

فقط وقتی با خودم تنها میشم، این حسا میان سراغمو منو حسابی میبرن تو فکر!!
سیگار روشن کردم و همینجور که قدم میزدم میکشیدم...
وقتی یکم دیگه قدم زدم تا کسی گرفتمو تا خونه رفتم. انقدر خسته بودم که فقط
سعی کردم بخوابم و موفق هم شدم.

صبح که از خواب پا شدم ساعت ۱۱ بود فکر کنم!
از اتاقم اومدم بیرون.

خونه تو سکوت فرو رفته بود!

پیام کجاست؟ خوابه؟

رفتم سمت آشپزخونه یه نوشته کوچیک رو یخچال نظرمو جلب کرد!
"محیار من رفتم شرکت ماشینتم گذاشتم تو پارکینگ، دیشب خیلی مردونگی کردی
دمت گرم

قربانت پیام"

ای گندت بزنی پیام، اخه یکی نیست بگه آبت نبود؟ نونت نبود؟ سرکار رفتنت چی
بود!

من بیکار چی کار کنم تا غروب؟

گوشیمو از رو آپن برداشتم نزدیک پنج تا تماس بی پاسخ از نازنین داشتم!
بیخیالش شدم .

رفتم صبحانمو خوردمو بعدش یه دوش گرفتم. یه پیرهن مشکی با کت شلوار مشکی
پوشیدم کیفمو وسایل شرکتتم گرفتمو از خونه زدم بیرون!

حالا که پیام میخاد کار کنه منم چاره ایی ندارم جز کار کردن، هرچند که بهش نیازم
نداشته باشم!

.....

حدود نیم ساعت بعد، تو دفتر کارم بودم و تا غروب مشغول بودم تا اینکه بلاخره
خسته شدم و رفتم تا یه سری به پیام بزنی!

خلاصه رفتم پیششو نشستیمو شروع کردیم به حرف زدن!

-خب کارا خوب پیش میره؟

پیام: اره عالیه دمت گرم خدایی

-قابلی نداشت

پیام: خب از دیشب بگو، خوش گذشت؟

-نه

پیام: چرا؟

-هیچی دیگه یکم ناز بکش، یکم از خودت بگو، یکم از پولت! کله حرفم همین

بود....دختره کپی برابر اصل ترلانه!

پیام خندیدو گفت: چطور؟

-گیر داده بود که چرا بابات اشته نمیکنی!

پیام: توام بیکاری هی داستان باباتو میگی واسه اینا؟

-هر سری بحث کشیده میشه به این که با پدر مادرت زندگی میکنی منم مجبورا ف

رو میگم باید تا فرحزاد برم!!

پیام با نیشخند گفت: ولی ترلان بیچاره رو ارزو به دل گذاشتی سره بابات

-ترلان پول بابامو میخواست ببینه نه خودشو

پیام: رفتارش عادیه برعکس زندگیش

-کیو میگی؟

پیام: بابات

-بیخیال

پیام: خب امشبم قرار گذاشتی؟

-نه جون خودت بس کن من امروز حتی یه زنگم به نازنین نزدم!

پیام: ای سنگدل بی رحم

با نیشخند نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

پیام: خب اسم بچه‌های جدیدت چیه؟

خندیدم گفتم: شاید اگه امروز جواب تلفن نازنینو میدادم میفهمیدم...

پیام خندید بعد یهو جدی شدو گفت: خب خب محیار جون بگو ف
-که چی بشه

پیام: بریم فرحزاد دیگه

-بیخیال جون من میریم همین اطراف یه چرخی میزنیم یه چیزیم میخوریم

پیام: باشه هرچی یو بگی

-پس وسایلتو جمع کن بیا دم ماشین ده ديقه دیگه

پیام: باش

-منم برم وسایلمو جمع کنم

اینو گفتمو از اتاق اومدم بیرون.....با دیدن اب سرد کن تو راهرو، تشنم شد!

رفتم جلو، لیوان یه بار مصرف گرفتم داشتم پُرش میکردم که دره یکی از اتاقا باز

شد، دو نفر اومدن بیرون...

لیوان بردم نزدیک دهنمو کله اب و یه ضرب خوردم. تا لیوان و اوردم پایین نگاهم

افتاد تو نگاه نصیری که اون شب تو کافی شاپ کنار اون دختره دیده بودمش!

با خنده به مرده کناریش گفت: پس من برم تا با اقای صدر هماهنگ کنم

اونم گفت: اره حتما اینکارو بکن

بعد خداحافظی کردنو از هم جدا شدن اون یکی رفت تو اتاقش اینم احتمالا داشت

میرفت سمت اتاق پدرم!

لیوان یه بار مصرف رو تو دستم مچاله کردم، پرت کردم تو سطل اشغال بعد راهه

اتاقمو گرفتم!

خلاصه وسایلمو جمع کردم، رفتم تو ماشین نشستم منتظر پیام ولی ذهنم حسابی

مشغول بود...

باز شدن دره ماشین منو از فکر آورد بیرون.

پیام: خب راه بیفت بریم

-پیام

-بله؟

-اگه گفتی کیو دیدم!

-تو همین فاصله که اومدی نشستی تو ماشین؟

-آره

-باباتو دیدی؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم: نه اخه خداییش چه جذابیتی داره که پیام بهت بگم

پدرمو دیدم؟

-چمیدونم بابا گفتم شاید حرکتی زده دوباره شاکی شدی.

-نه بابا

-د خب بنال کیو دیدی دیگه

-اون شب یادته یه دختره و مرده رو دیدیم تو رستوران؟ همون دختره که گریه می

کرد!

-خب؟

-مرده رو دیدم ، داشت میرفت سمت اتاق بابام

-ا نه بابا

-جان تو

-خب که چی مثلا! دیدی که دیدی.

نمیدونستم جواب پیامو چی بدم که یهو دره آسانسور پارکینگ باز شد، نصیری خیلی

شیک و رسمی ازش اومد بیرون، رفت سمت ماشینش...

-پیام ببین خودش

پیام نگاهش بین منو اون نصیری در گردش بود آخرش گفت: دیوونه شدی؟

گنگ نگاهش کردم.

-چرا گیر دادی به این مرده بدبخت!

بازم موندم که جوابشو چی بدم!

-هیچی اقا بیخیال اصلا

-گاز بده بریم که از گشنگی هلاک شدیم.

ماشینو روشن کردم و طبق معمول رفتیم شام رو تو رستوران خوردیم، برگشتیم خونه...

تو راه کلی چیپس و پفک گرفتیم. وقتی رسیدیم خونه؛ نشستیم پای تلویزیون، تا ساعت یک نصف شب فوتبال دیدیم. دم دمای ۳ صبح خوابمون برد.

.....

بازم صبح وقتی بلند شدم دیدم پیام خونه نیست، رفته شرکت. تو یک لحظه بازم فکرم پر کشید سمت نصیری. خوب میشناختمش، اما نمیدونستم دختر داره! جداً چرا محیار؟ چرا انقدر جوگیر شدی؟؟؟ خوب اگه خوشت اومده بود ازش همون شب میرفتی تو نخش دیگه! خلاصه

تا غروب خودم رو با نازنین سرگرم کردم. ساعت هفت و نیم رفتم سمت شرکت و به پیام گفتم میخام برم دنبال نصیری باهام میای؟ گفت نه قرار دارم. یه یک ساعتی نشستم و باهم حرف زدیم، وقتی ساعت اداری آخراش بود از پیام خداحافظی کردم و نشستم تو ماشین؛ منتظر نصیری بودم میخاستم تعقیبش کنم بینم میتونم دوباره اون دختره بینم یا نه! الکی الکی داره واسم بزرگ میشه این دختر... خلاصه اون روز تعقیبش کردم و تا خورش دنبالش بودم! اما به نتیجه ایی نرسیدم.

....

دو سه روزه کارم شده نصیری و تعقیب کنم و متاسفانه هنوز به جایی نرسیدم! من که بیکارم امروزم میرم دنبالش. طبق معمول از آسانسور اومد بیرون رفت سوار ماشینش شد. راه افتاد منم ماشینمو روشن کردم و افتادم دنبالش... نیمه های راه مسیرشو عوض کرد، خوشحال شدم، نور امید پیدا کردم! بعد یه ربع دم یه پارک نسبتاً بزرگ وایساد منم ماشینمو پارک کردم و با فاصله خیلی زیاد تعقیبش کردم.

داشت میرفت سمت یه دختره...

یعنی خودشه؟

وقتی سرشو آورد بالا فهمیدم خودشه.

با دیدن چهرش انگار یه آرامشی سرازیر شد تو قلبم و اون رو به لرزش در آورد.

گوشیم زنگ خورد از جیبم درش آوردم، جواب دادم: چیه خروس بی محل

پیام: بی محل منم یا تو که یه سره تو کوچه خیابون پلاسی؟

-چی میخاستی از جون من که زنگ زدی؟؟؟

-داری میای شام بگیر بیار از گشنگی تجزیه شدم

-باشه باشه فعلا کاری باری

-هیچی گمشو خداحافظ

-فعلا

گوشیو قطع کردم.

نشستم رو نیمکت، نگاهشون می کردم. بعد یک ساعت نصیری رضایت به رفتن

داد...

نصیری رفت یه طرف و دختره ام یه طرف دیگه!

وقتی نصیری از دیدم محو شد قدمامو تند کردم و خودمو رسوندم به دختره!

به فاصله کمی جلوم داشت میرفت؛ هول کرده بودم اصلا یادم رفت چیکار باید بکنم،

اون میرفت و منم پشتش میرفتم.

از پارک خارج شدیم؛ رفت سمت ایسگاه اتوبوس منم همچنان دنبالش میرفتم...

وایساد جلوی ورودی زنونه، منم رفتم جلوی ورودی مردونه وایسادمو زیر چشمی

نگاهش می کردم...

یه اتوبوس اومد که خلوت بود

سوار شد منم سوار شدم!

یه میله رو گرفت و خیره شد به پنجره

منم زل زده بودم بهش!

خودم فازه خودمو نمیفهمیدم.
موهایش مشککی مشککی بود و صورتش سفید چهره معمولی داشت ولی نمیدونم چرا
حس میکنم واسه من داره خوشگل میشه!
عقلم میگفت معمولیه دلم میگفت خوشگله!
بعد دو سه تا ایستگاه از اتوبوس اومد بیرون. منم فوراً اومدم بیرون و دوباره با فاصله
کمی افتادم دنبالش...
انقدر رفتم دنبالش که به خودم اومدم دیدم تو یه کوچه ساکت و خلوت دارم دنبال یه
دختر میرم!
خلاصه همینجوری میرفتم که یهو برگشت زل زد بهمو قلبمو کند!
گفت: چی میخای از جونم؟
با لکنت زبون گفتم: هی...هیچی
-پس چرا داری دنبالم میای هاان؟
به خودم اومدم نباید میزاشتم اینجوری باهام حرف بزنه...
حق به جانب گفتم: منو کشوندی تا اینجا طلبکارم هستی؟
با حرص گفت: من کی گفتم دنبالم بیا؟؟؟
ابرومو انداختم بالا و گفتم: حالا دیگه اومدم کار از کار گذشته
گفت: میتونی برگردی
اینو گفت و دوباره راهشو کشید رفت
قدمامو تند کردم و رسیدم کنارش گفتم: تا اینجا پا شدم بخاطرت اومدم رسمش نی
همینجوری بزاری بری
قدماشو تند کرد
من: ببین حتی اگه بدو بدو ام کنی باز من پشتتم
برگشت التماس وارانگه گفت: خب چیکارم داری؟ چیکار کنم تا بری از اینجا؟
پیروز گفتم: شمارمو بزن
-اهلش نیستم

-منم اهلش نیستم ولی تو فرق داری
نیشخند زدو گفت: اره اره تو اهلش نیستی
شیطون گفتم: بیا باهم یاد بگیریم.
-برو بابا
دوباره راهشو کشید که بره. تند رفتم جلوش وایسامو گفتم: بدون دردسر شمار تو
بهم بده.
-بیا برو بابا
-باشه همین الان تا خوده خونتون باهات میام آدرستو که یاد بگیرم مطمئن باش هر
روز منو جلو خونتون میبنی شایدم زد به سرم یه کاری کردم.
پوزخند زدو گفت: باشه باشه
از کنارم رد شد.
دیگه هیچی نگفتم فقط دنبالش میرفتم.
خدا شاهده، تا یک ساعت الکی الکی منو ازاین کوچه تا اون کوچه کشید. فکر می
کرد خسته میشم میرم.
داشتیم به ته یه کوچه میرسیدیم که وایساد، منم وایسام گوشیشو از تو کیفش در
آورد...
ناخودآگاه یه لبخند نشست رو لبم.
گفت: خب بگو شمار تو
شمارمو گفتم.
بعد چندثانیه گفت: خب بعدا بهت زنگ میزنم حالا دیگه برو.
خندیدم گفتم: تک بندازو بدون این روشا قدیمی شده.
خیره نگاهم کرد.
با لبخند پیروزی گفتم: من تا صبحم میتونم دنبالت تو این کوچه پس کوچه ها بیام.
دوباره گوشیشو روشن کردو بعد چندثانیه زنگ گوشیم بلند شد.
با حرص گفت: بیاااا راضی شدی؟

داشتم شمارشو ذخیره میکردم همونجوریم گفتم: نوکره شمام هستیم

-خب به سلامت

-خداحافظ

راهشو تند کردو رفت.

منم وایسادم بعد اینکه حسابی دور شد. یواشکی رفتم دنبالش...

اخه نمیتونستم ساعت نه و نیم نصف شب ولش کنم تو این کوچه های تاریک و

ساکت. چه مرگم شده؟

وقتی مطمئن شدم رفت تو خونشون، و راهه خونشونو یاد گرفتم بلاخره رضایت دادم

برگردم...

سریع رفتم دو تا غذا گرفتمو یه تاکسی دربست گرفتم تا منو به

ماشینم برسونه...

بعد نیم ساعت کنار ماشینم بودم.

نشستم پشت فرمون و تا خونه رانندگی کردم.

.....

پیام: ای گندت بزنی که من اینجا تلف شدم از گشنگی

-بیا پیام خان بگیر برو نوش کن

-خوده الدنگتم پاشو بیا دیگه

از هیجان زیاد اشتها نداشتم فقط میخاستم زودتر زنگ بزنی بهم.

-من نمیخورم نوش جونت به جاش میرم بساط قلیونو راه میندازم.

-اینم کاره خوبیه افرین

گوشیمو برداشتمو دوییدم از پله ها رفتم بالا.

وقتی رسیدم به بالا پشت بوم اولین کاری که کردم رو باربیکو آتیش درست کردم،

بعد یه ربع قلیون رو به راه کردم...

نشستم رو کاناپه و درحالی که نگاهم به شهر بود، قلیون میکشیدم، شمارشو گرفتمو

گوشیو گذاشتم دره گوشم...

بعد چندتا بوق صداش پیچید: سلام گنه
لبخند نشست رو لبمو گفتم: سلام پرنسس
-خب امرتون
-امر خاصی ندارم
گفت: پس برای چی زنگ زدی نصف شبی؟
-اسمت چیه؟
-به توجه
-باشه وقتی فردا هم دیگرو جلوی خونتون دیدیم حضوری ازت میپرسم اسمت چیه
فعلا شب شیک!
-|| نه نه صبر کن اصلا مگه تو میدونی خونه من کجاست؟
-انتظار نداشتی که اون وقت شب تنها ولت میکردم که!
-اصلا به تو چه مربوطه آخه؟
-حالا در آینده ربطش میدیم
گفت: داری دروغ میگی تو همون موقع که شمارمو گرفتی رفتی مطمئنم.
-دره سفید پلاک ۲۴ بیشتر بگم؟
-اسمم زهراس
-زهرای...
-بله
-زهرای...
-بله؟؟؟؟
-زهرای
-کوفت عزیزم کوفت
-چرا انقد من از تو خوشم میاد؟؟؟
-خب عزیزم داری با بدل آنجلینا جولی حرف میزنی مگه میشه خوشت نیاد.
-اولالا

خندیدو گفت: بعلههههه

خندیدم گفتم: من اسمم محیاره...

-خدا واسه مامانت نگهت داره

-فوت کرده، خیلی ساله

-اخییییی ، خدا پیامرزش

-خب بگزریم از خودت بگو

-من منم

-به به چقد مفید بود. الان اطلاعات لازمو دارم نسبت بهت شایدم بیشتر از خودت

بشناسمت

خندیدو گفت: آخه واسه چی میخای راجب من بدونی؟

-خب دلم میخاد باهات آشنا شم دلم میخاد باهات باشم.

-من هیچ وقت وارد این روابط که دو روزه تمومه، نمیشم تو ام بیخیال شو چون دو

روز دیگه همه چی تموم میشه

-چرا این حرفارو میزنی؟ مگه علم غیب داری؟؟؟ اصلا شاید بهم دل بستیم و تا

آخرش پیش هم بودیم.

-نچ شک نکن همچین چیزی که میگی نمیشه!

-میشه فردا ببینمت؟

-نه

-چرا بهم یه فرصت نمیدی؟ شاید اومدم خاستگاریت

زد زیر خنده.

از این کارش بدم اومد!

-چیش خنده داشت؟

-همه جاش

-خواهش میکنم فقط یه بار همو ببینیم

-من مطمئنم به نتیجه نمیرسیم

-خواهش دارم میکنم

-باشه

-بلاخره رام شد.

-خب کجا؟

-آدرس یه پارک و واست بفرستم میای؟

-با کله!

-باشه پس فعلا کاری نداری؟

-اِ میخای قطع کنی؟

-اره فردا همو می بینیم دیگه

-باشه پس شبت خوش

-همچنین

-خداحافظت

برعکس تموم کسایی که تا بهشون میگم خداحافظ، قطع میکنم منتظر موندم تا

جوابمو بده...

-شبت اروم خدانگهدار

گوشیو قطع کرد. نفس عمیقی کشیدم.

موبایلم رو گذاشتم کنار...

-بسوزه پدر عاشقی

با خنده اومد کنارم نشست.

گفتم: کوفت این چرتا پرتا چیه میگی!

-بسته بسته محیار جون خودتم خوب میدونی که دل و دادی رفت.

-نه بابا

-اِ جدی؟ پس چرا یه هفتس شب و روزت شده این دختره؟؟

-مطمئن باش اینم سه روز بیشتر طول نمیکشه

-فکر نکنم

-میفهمی چی میگم؟ میفهمی داری با کی حرف میزنی؟؟؟

-یه دختره آویزون

صدای جیغش باعث شد گوشیهو یکم از گوشم فاصله بدم.

شروع کرد به چرتو پرت گفتن، گوشیهو قطع کردم.

-دختره نفهم

پیام زغال قلیونو عوض کردو گفت: بیخیال اعصابتو خورد نکن...

.....

اون شب تا ساعت ۲ بیدار بودیم بعدش تصمیم گرفتیم همونجا تو بالا پشت بوم رو

تختامون بخوابیم....

طبق معمول صبح ساعت ۱۱ از خواب بیدار شدم و پیام هم رفته بود شرکت.

بی معطلی شیرجه زدم سمت گوشیم تا ببینم از زهرا خبری شده یا نه. دیشب

هرچقدر منتظر موندم تا آدرس پارک و واسم بفرسته، نفرستاد که...

یه پیام ازش داشتم وقتی بازش کردم آدرس و نوشته بودو گفته بود ساعت ۵ اونجا

باشم...

از همین الان ثانیه شماری می کردم

نمیدونم چه مرگم شده بود.

انقدر اعصابم قاطی کرده بود انقدر با خودم در افتادم که دوتا پاکت سیگارو تو

دوساعت تموم کردم

آخرشم دیدم این ساعت لعنتی نمیخاد بگذره پس بهتره خودمو سرگرم کنم واسه

همین تیپ همیشگی که یه پیرهن مشکی با کت شلوار مشکی بودو زدمو رفتم سمت

شرکت!

مستقیم رفتم اتاق پیامو کلی باهم چرت و پرت گفتیم تا اینکه ساعت ۴ شد...

از پیام خداحافظی کردم رفتم سوار ماشینم شدمو نزدیک چند دقیقه ایی دنبال یه

گل فروشی بودم.

خلاصه کاره گل نزدیک یه ربع طول کشید.

از اونجایی که میدونستم از این سره تهران تا اون ور تهران خیلی راهه بنابراین با تموم سرعت گاز میدادم و چند دقیقه ترافیک وقتمو گرفت...
خلاصه خودمو کشتم پنجو ده دقیقه رسیدم...
سریع دسته گله رُزی که براش خریده بودمو برداشتمو وارد پارک شدم...
یکم چرخ زدم و بلاخره از دور دیدمش نشسته بود رو یه نیمکت...
وقتی یکم نزدیک شدم منو دیدو از جاش پا شد.
رسیدم بهشو با لبخند گفتم: سلام
نگاهش بین منو گل در گردش بود! با اینکه قیافه معصومی داشت ولی حس میکنم یه هیولای شیطون درونی داشت!!
زهرا: سلام
گلو گرفتم جلوشو گفتم: تقدیم به شما
با لبخندی که نمیتونست جمعش کنه گل رو از دستم گرفت و با شوق بهش نگاه کردو گفت: آخه به چه مناسبت؟
اون به گل نگاه می کرد منم سوء استفاده کردمو کلی نگاهش کردم.
-دلم میخواست واست گل بیارم وگرنه به عقلم بود که نمی اوردم
با نیشخند گفت: پس عاقلانه فکر نمیکنی
با لبخند گفتم: راحت باش بگو بی عقل اصلا
با لبخند گفت: دستتون درد نکنه
-خیلی قشنگ پیچوندی
خانمانه خندید.
منم به جای اینکه ناراحت بشم خندم میگرفت...
گفتم: بشینیم؟
سرشو تکون داد و به فاصله یه انسان از همدیگه نشستیم!
-خب زهرا خانوم چخبیر
اولین بارم بود که انقدر مودبانه با ی دختر حرف میزدم.

-خبر خیر، سلامتی

حالا که فکرشو میکنم میبینم صداشم دوست دارم!

-خب زندگی چطور میگذره؟

-ای میگذره

-خب بریم سر اصل مطلب؟

-بریم

-دیشب که بهت گفتم از خودت بگو بهم نگفتی حداقل الان بگو.

با تخسی گفت: دیشب بالان چه فرقی کرده؟

-خیلی ناز داری یا لجبازی کلا

-هیچکدوم فقط اهلش نیستم

-مگه من اهلشم

دوباره تیکه انداخت: والا از رفتارتون اهل بودن که چه عرض کنم میخوره مخترع این

روابط دوستی دختر پسری کلا شماید

-لطف داری اصلا

خندید و سرشو انداخت پایین

پاکت سیگارمو از جیب کتم در آوردمو یه نخ برداشتم گذاشتم رو لبم بعد با فندکم

روشنش کردم ، تموم این مدت نگاهشو حس میکردم یه کام از سیگارم گرفتم، سرمو

برگردوندم طرفش...

نگاهش یه جوری بود که انگار آماده بود واسه تیکه انداختن بهم...

-نمیشه این یه بارو باما راه بیای

تخس گفت: نوچ

دوده سیگارمو فرستادم بیرونو گفتم: خیلی به قیافم میخوره خریدار نازت باشم که

اینجوری میکنی؟

باز تخس گفت: نوچ

گفتم: خب دلالت چیه؟ بهم بگو قول میدم اگه منطقی باشه همین الان پا میشم میرم

خیره شد به گله تو دستشو گفت: انقدر بیکار نیستم که بخوام باهات رفاقت کنم یه بخشی از وقتمو واسه تو بزارم.

خیلی بهم برخورد اما سعی کردم به اعصابم مسلط باشم یه لبخند اروم زدمو گفتم: تاحالا نشده التماس کنم پوزخند زد.

ادامه دادم: میشه منم بین کارای مهمت بزاری؟

زل زد تو چشمامو با تحکم گفت: نه!

بعد پا شد شروع کرد آروم قدم زدن.

منم بلند شدم دقیقا پشتش با فاصله خیلی کم میرفتم ، سرش تا شونم بود!

همونجور که پشتش میرفتمو سیگار میکشیدم شروع کردم به حرف زدن:

اسمم محیاره ۲۷ سالمه ، قبل تو رابطه زیاد داشتم چرا دروغ بگم ولی اگه بگم سره هیچکدوم به جز تو انقدر هول نشده بودم دروغ نگفتم. اگه بگم تاحالا واسه کسی گل

نخریده بودم دروغ نگفتم اگه بگم تاحالا کسی انقدر بهم توهین نکرده بود دروغ

نگفتم از همه این رفتارها میتونم برداشت مثبت نسبت بهت بکنم اما تو داری بد تا

میکنی باهام!

یهو برگشت ، وایسادم

حق به جانب خیره شد بهم

گفت: بین، من خوب داستان این بازیارو میدونم، اولش تا یه هفته، عشقمو دوست دارمای الکی بهم میگن. بعدش یا دختره یکی خوشگل تر گیرش میاد، یا پسره نیازش

زده بالا! سره همین تموم میکنن. من متنفرم از این رابطه های کثیف پس همین الان

راهتو بکش برو!

یه ابروم رفت بالا...

گفتم: من پسری نیستم که نتونم خودمو کنترل کنمو همچین درخواست حقیرانه ایی

ازت بکنم؛ چون انقد دختر دورو برم بوده که خودم دیگه حالم بهم میخوره. ولی

اینکه توام مثل بقیه آهن پرست نباشی و تا یکی بهتر دیدی نکشی کنارو شک دارم!

با نیشخند گفت: من ازون دخترام که یکی بهتر ببینم، میکشم کنار از اونام که به آهنت نگاه میکنم پس برو...

خون خونمو میخورد اومدم یه چی بارش کنم که یهو صدای رعدو برق محکمی باعث شد سکوت کنم!

جیغ کوتاهی کشیدو خیره شد به آسمون!!

یه روزنه امیدی پیدا کردم، آخرین هدفم برای اینکه کاری کنم بمونه...

با لبخند گفتم: میرسونمت

-خودم میرم

بعد راهشو کشید رفت.

هنوز دو قدم ازم دور نشده بود که رعدو برق دوم محکم تر به صدا در اومدو بارون گرفت...

سریع از پارک اومدم بیرون، رفتم سمت ماشینم روشنش کردم و شروع کردم دور تا دور پارک چرخیدن، تا اینکه بلاخره دیدمش، میخاست از خیابون رد شه ...

ببینم در برار پول من میتونی مقاومت کنیو وا ندی یا نه!

رفتم جلوش زدم رو ترمز شیشه رو دادم پایین گفتم: بشین لجبازی نکن سرشو خم کرد یه نگاه به من، یه نگاه به ماشینم کرد.

گفتم: استخاره میگیری؟

وقتی دره شاگردو باز کردو نشست لبخند پیروزی بی اراده نشست رو لبم! دیدی گلم؟؟ هیچکس در مقابل بی ام و مقاومت نمی کنه!

راه افتادم سمت خونشون. صداش سکوت رو شکوند.

-از تیپت معلوم بود مایه داری.

چیزی نگفتم!

ادامه داد: ولی نمیفهمم چرا پا پیچ من شدی! اصلا مگه میشه تو با این دک پُزِت با پای پیاده بیفتی دنبال من!

-دیدي که شد

-آخه چرا؟

-نمیدونم

-قانع شدم

با لبخند سرمو برگردوندم کوتاه نگاهش کردم و گفتم: حیف تلاشم بی فایده بود.

خندید گفت: واقعا حیف

رسیدیم سر کوچشون...

-دستت درد نکنه بابت همه چی، خداحافظ.

اومد درو باز کنه که صداش کردم: زهرا

برگشت گفت: بله؟

-من هنوز نظرم نسبت به درخواستم عوض نشده!

با نیشخند گفت: منم هنوز نظرم نسبت به جوابی که بهت دادم عوض نشده آهن

جون.

با لبخند عصبی ایی گفتم: بدرک

خندید و پرید از ماشین بیرون درو بست و دوید رفت تو کوچشون...

تا وقتی که رفت تو خونشون نگاهش می کردم وقتی درو بست با اعصابی داغون

دوباره روندم سمت شرکت چون اصلا حوصله خونرو نداشتم!

توراه چندتا پاکت سیگارم گرفتم!

وقتی دره اسانسور باز شد و ازش اومدم بیرون ، نصیری رو دیدم که دره یه اتاقو باز

کرد و رفت توش ، کاش میتونستم بفهمم کارش با زهرا چیه که گاهی میبینتش!!

دره اتاق پیامو باز کردم

گفتم: سلام

-جون تو فکر کردم خونه ایم که دوباره عین چی سرتو انداختی اومدی تو

-ول کن پیام حوصله ندارم

-چیشده باز؟

یه نخ سیگار در آوردم و روشنش کردم

-با توام
-هیچی حاضرشو بریم دیگه
-من امادم
-پس پاشو دیگه
بعد از اتاق زدم بیرون انقدر مغزم درگیر بود که بجای استفاده از اسانسور از پله ها
اومدم پایین.
وقتی رسیدم دم ماشین پیام وایساده بود دم ماشین...
دزدگیرو زدمو درای ماشین وا شدن، دوتایی نشستیم تو ماشین!
بی حرف رانندگی میکردم نمیدونم کجا فقط میرفتم...
-محیار میگی چیشده یا نه
با نگاه خسته گفتم: بیخیال
پیام انقدر اصرار کرد که تموم جریانو براش تعریف کردم...
آخرش گفت: خب داداش گلم اگه اینم قراره مثل بقیه سه روزه باشه بیخیالش شو
دیگه
-پیام تاحالا دختری بوده که من انقدر درگیرش بشم؟
-خب نه
-پس اگه میموند شاید واقعا بهش دل میبستم
پیام سعی میکرد خندشو قورت بده
-کوفت چه مرگته
-میگم رستورانه بخت دلتو واگردا
-چه بختی فعلا که طرف نداشت از صد کیلومتریش رد شیم
-در بند نباش انقد گنه شو که بلاخره پا بده. البته اول حسابتو باخودت صاف کن ببین
واقعا میخوایش یا نه

.....

حرفای پیام منو به فکر فرو برد. الان از اون روزو اون ماجرا سه روزی میگذره و من هنوز در تلاشم که زهرا رو از فکرم بندازم بیرون ولی متاسفانه به خودم اومدم دیدم کله ذهنمو درگیر کرده!

تو این چند روز هر روز نصیری رو تعقیب میکنم، تاخونش دنبالشم...

امروزم مثل همیشه حاضر بودم تا تعقیبش کنم!

مثل همیشه شیک و پیک رفت سوار ماشینش شدو از شرکت زد بیرون، منم دنبالش رفتم این سری اما مسیرش رو تغییر داد...

وقتی رفت تو اتوبان شصتمم خبردار شد که میخاد بره سمت پایین شهر. نمیدونم چرا

حسم می گفت میره سمت همون پارکی که توش با زهرا قرار داشتم...

دلمو زدم به دریا و باتموم وجود گاز دادم تا از اون زودتر برسم!!

و فکر کنم موفق شدم.

بیست دقیقه ایی رسیدم همون پارک، سریع از ماشین پریدم بیرون، رفتم تو پارک.

کله پارک رو گشتم و آخرسر تو یه الاچیق زهرا رو دیدمش. فهمیدم حدسم درست

بود! با نصیری قرار داشت...

سرش تو گوشیش بود.

رفتم جلو و بلند گفتم: سلام

تند سرشو آورد بالا.

از جاش پاشد با حیرت نگام کردو گفت: سلام تو اینجا چیکار میکنی؟

ریلکس نشستم گفتم: همینجوری اومدم

کیفشو برداشتو گفت: خوش بگذره

بعد قدماشو تند کردو رفت.

بلند شدم افتادم دنبالش.

گفتم: حالا چرا تا مارو دیدی در رفتی

جوابم و نداد فقط میرفت.

قشنگ یه دور کامل کل پارکو زدیم

طبق عادتش یهو برگشتو گفت: تورو خدا برو
تخس گفتم: نوچ
عصبی گفت: ای بابا آقا پاشو برو واسه چی یه هفتس هی مزاحمه من میشی ها؟
-خب وقتی از در راهم نمیدی باید از پنجره پیام دیگه.
-چی از جونم میخای؟
با اخم گفتم: پاشو بریم
ابروشو انداخت بالا گفت: کجا اونوقت؟
ریلکس پاکت سیگارمو در آوردم، گفتم: هر جا به جز اینجا
-من نمیام پس برو
خیلی اروم یه نخ از پاکت در آوردمو روشنش کردم گذاشتم گوشه لبم.
-اشکال نداره منم کل امروزو میام دنبالت هر جا که بری
-بیکاری نه؟؟؟؟
لبخند حرص دراری زدم که فکر کنم میخواست موهامو بکنه از حرص.
گفتم: چیکار کنیم؟ همینجا بشینیم یا بریم دور بزنیم؟
به ساعتش نگاه کرد بعد با استرس دورو اطراف و از نظر گزروند...
نگاهش با ترس رو یه جا ثابت موند
رد نگاهشو گرفتم رسیدم به نصیری که اون طرف پارک اینور اونورو نگاه میکرد!
یهو دستمو کشیدو منو دنبال خودش کشوند...
وقتی رفتیم تو خیابون گفت: خب حالا کدوم گور بریم؟
-بریم اونور خیابون ماشینو اونجا پارک کردم.
باهم از خیابون رد شدیمو رفتیم نشستیم تو ماشین!
کتمو در آوردم گذاشتم صندلی عقب سیگارمو تو جا سیگاری ماشین خاموش کردم.
بعد ماشینو روشن کردم راه افتادم
یه نیم نگاه بهش کردم گفتم: باید برسونمت خونه یا حالا حالا ها میتونی بیرون باشی؟
لجبازانه گفت: باید خونه باشم

با تحکم گفتم: دارم جدی میپرسم

-دارم جدی میگم باید خونه باشم تا قبل ۹

آره جون خودت اگه اینجوریه پس چطور با نصیری قرار گذاشتی؟ بیچاره نرسیده باید میبرد میرسوند خونت که!!

خیلی دلم میخواست بدونم رابطش با نصیری چیه؟

-باشه پس حرفامو همینجا بهت میزنم

پرید تو حرفمو گفتم: چندبار باید بگم نه؟

-باشه تو بگو نه ولی بدون از فردا ساعت ۶ صبح میام جلو خونتون تا شب هر جا بری دنبالت میام.

حرفی نزد

ادامه دادم: میتونستی باهام باشی به قول خودت بعد چند روز از هم خسته میشدیم تموم می شد می رفت دیگه.

-باید فکر کنم

میدونستم میخواد سرکارم بزاره واسه همین گفتم: باشه میتونی تا وقتی رسیدیم دم خونتون فکر کنی

-انقدر کم؟

-پس چقدر؟ ازت خاستگاری نکردم که.

-حداقل سه روز

-دختر اون موقع که باید کات کنیم

-خب اخه به عقلت رجوع کن ببین می ارزه رابطه ایی که سه روز بعد تموم میشرو شروع کرد؟

-اره

با حرص گفتم: دارم منطقی حرف میزنم

به ساعت نگاه کردم گفتم: فقط ده دقیقه دیگه مونده تا برسیم پس فکر کن نفس عمیقی از حرص کشید.

صدای زنگ گوشیش بلند شد...

حدس میزدم نصیری باشه

هرکی بود جوابشو نداد و گوشیشو خاموش کرد!

بعد ۱۰ دقیقه رسیدیم سرکوچشون کله راه به سکوت گذشت...

گفتم: خب میشنوم

نگاهشو از خیابون گرفتم دوخت به چشمامو گفت: اگه عاشقت شدم چی؟

دلم ضعف رفت واسش.

-باهات می مونم

-آره تو که راست میگی

چیزی نگفتم.

-باشه قبول، ولی دیگه نباید اینجوری جلوم سبز بشی، قبلش باید هماهنگ کنی

باهام.

اگه بگم چقدر هیجان زده شدم باز کم گفتم!

-باشه قول میدم

همونجور که با استرس خیره شده بود بهم گفت: خداحافظ

با آرامش گفتم: به سلامت

دره ماشینو باز کرد و اروم بست.

تا وقتی رفت تو خونشون وایسادمو نگاهش کردم بعد گاز دادم رفتم سمت خونه!

تو راه زنگ زدم به پیام، بعد دو سه تا بوق جواب داد.

-جونم؟

-پیام چی میخوری واسه شام بگیرم پیام

-هیچی نمیخاد بگیری امشب چون یه عالم مهمون جیگر داریم خودم ترتیب شامو

دادم

-چی میگی؟ مهمون کیه؟

-حالا بیا میفهمی

-باشه پس فعلا

-خداحافظ

گوشیو قطع کردم.

گیر کردم پشت ترافیک!

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

برداشتم دیدم شماره ناشناسه...

جواب دادم

-بفرمایید

-سلام محیار

حتی از صدای ترلان حالم بهم میخورد

-چی میخای؟

-زنگ زدم حالتو پرسم

-خوبم حالا میتونی قطع کنی

-چخبر؟

-لازم نمیبینم با یه غریبه صحبت کنم، پس لطفا هرکاری داری زودتر بگو وگرنه قطع کنم.

-منو تو که عاشق هم بودیم چیشد از هم جداشدیم؟

-شاید تو واسه من جون بدی اما من واسه تو تره هم خورد نمیکنم، بعدشم خودت

میدونی چه گندی زدی! اون مرتیکه بند کفش منم نمیشه.

گوشیو قطع کردم و شمارشو گذاشتم تو لیست سیاه.

خلاصه

بلاخره رسیدم خونه.

وقتی درو وا کردم کسی تو سالن نبود ولی صدای خنده چندتا دختر از بالا پشت بوم

می اومد... باز این پیام برداشته آدم آورده!

کتمو در آوردم گرفتم دستمو از پله ها رفتم بالا وقتی رسیدم به بالا پشت بوم چهارتا دختر با سروشکلای متفاوت دیدم، به علاوه پیام که دم منقل آتیش راه انداخته بود. پیام: بَهههههه داداش گلمم که اومد با این حرفش دخترا برگشتن سمتم. سلام کردن جوابشونو دادم. پیام: خب خب وقتی معرفیه دست یکی از دخترای مو کوتاهو گرفتمو گفت: این شیدا جون خانومم پیام یواشکی یه چشمک حوالم کرد بعد به یه دختر موبلوند اشاره کردو گفت: اینم ساناز جون بعد به یه دختره سبزه اشاره کردو گفت: نازی جون و آخرین دختر که موهای خرمایی داشتو معرفی کرد گفت: اینم سایه خانم بعد اومد کنارم وایسادو گفت: خب خانوما اینم برادرم محیار جان با زبون بازی مخصوص به خودم گفتم: خوشبختم خانوما اونام با خوشرویی جوابمو دادن خلاصه بعد یه نیم ساعت بگو بخند با خانوما کم کم صمیمی شدیم باهم دیگه... نشسته بودم رو کاناپه کنارم شیدا نشست بعدشم ساناز نشست ، سایه و نازی داشتن سلفی میگرفتن! سیگارمو روشن کردم کام گرفتم پیام داشت جوج رو باد میزد و اهنگ میخوند. شیدا با شیطنت گفت: خب اقا محیار بگو این پیام چندتا یار دیگه داره هاااا؟ پیام سرشو برگردوند سمت ماو زبونش رو گاز گرفت گفت: استغفرالله ساناز زد زیر خنده. شیدا: بگید اقا محیار گفتم: این پسر کلا چشم ناپاکه، به همه پیرزنای محلمون نظر داره! شیدا و ساناز زدن زیر خنده.

پیام: اخ محیار جون دیروز از یکیشون شکست عشقی خوردم اتفاقا
از مسخره بازیای پیام خندم میگرفت...
شیدا به نظر دختر خوبی بود. عین خوده پیام شوخ بود...
سانازم خون گرم بود.
نازی دختر مغروری بود
ولی این لامصب سایه اصلا حرف نمیزد فقط زیر زیرکی شیطونی می کردو یه چیزایی
میگفت که دوستاش بلند میزدن زیر خنده...
نگاهم بی اراده میرفت سمت هیکل خوش تراشش.
یه تاپ و شلوارک پوشیده بودو موهای خرمایشو باز ول کرده بود...
خلاصه زیرچشمی می پاییدمش تا اینکه پیام کارش تموم شدو دخترا رفتن وسایل
شامو بیارن...
قرار شد همینجا دور میز ناهار خوریه پشت بوم شامو بخوریم...
خلاصه همه کارا انجام شد و همگی نشستیم پشت میز... برحسب تصادف سایه کنارم
نشسته بود.
دیس جوجه رو براشتمو گرفتم جلو بشقابش واسش جوجه گذاشتم
با حالت تعارفی گفت: دستتون دردکنه جناب محیار، مرسی کافیه
پیام زیرچشمی نگاهم کرد.
یه چشمک بهش زدم.
خنده موذی کردوگفت: آره سایه جون.
سایه با تعجب به پیام نگاه کردو گفت: چی آره؟
پیام یه نگاه موذیانه به من کردو گفت: که این آقا محیار ما خیلی گله.
سایه گفت: خب آره، ولی چه ربطی داشت یهو این حرفو زدی؟
پیام: حالا ربطشم پیدا می کنیم غصه نخور.
خداروشکر پیام کارمو راحت کردو یه نخ از طرف من بهش داد!
بعد شام دخترا شروع کردن به جمع کردن میز.

حس میکردم سایه میفهمه نگاهش میکنم چون اِشوه هاش زیاد تر شده بود.
سانازو شیدا ظرفارو به عهده گرفتن...
سایه با نازی نشستن روی کاناپه.
منم وایساده سیگار میکشیدمو به شهر نگاه میکردم!
رفته بودم تو فکر زهرا
اینکه میتونم سایه رو جایگزینش کنم؟
سایه صدها برابر خوشگل تر از چهره ساده زهرا بود...
ولی سوالم این بود که دقیقا سایه رو میخوام چیکار؟ میتونم باهاش ازدواج کنم؟ خب
معلومه که ابدأ...
معلوم نیست چندتاشب مثل امشب کنار چندتا پسر بوده...
ولی زهرا اینطور نیست!
آخرش به این نتیجه رسیدم که با سایه هم فقط میتونم چند روز باشم نه بیشتر!
وقتی زهرا تو ذهنم پررنگ شد خیلی ساده از سایه گذشتم...
داشتم به همین چیزا فکر می کردم که صدای نازی منو از فکرام کشید بیرون.
نازی: چرا امشب دوستت رو نیاوردی محیار؟
سایه منتظر نگاهم میکرد.
گفتم: هنوز باهاش صمیمی نشدم یا بهتره بگم اصلا هنوز آنچنان شناختی ازش
ندارم.
نازی: وا
پیام با نیشخند گفت: انشالله که هرچه سریعتر میشی!
سوالی نگاهش کردم که به سایه اشاره کرد...
یعنی فکر کرد منظورم سایه بود؟
سرمو برگردوندمو به سایه نگاه کردم همزمان با من اونم سرشو برگردوند یه جور
عجیب نگاه میکرد...
عمیق...

با صدای نازی نگاهامونو جدا کردیم
نازی: خب پیام تو کی قرار مارو دعوت کنی به خونت؟
پیام تا اومد حرفی بزنه گفتم: پدر مادر پیام ساکن لندن هستن و ملکی تو ایران
ندارن. پیام پیش من زندگی میکنه دو هفته یه بارم میره لندن سر میزنه به
پدرمادرش!
نازی: واو
به پیام نگاه کردم
عادی بود خداروشکر
شیداو ساناز کاراشون تموم شدو به جمعمون پیوستن!
ساناز: خب دورهمی بعدی خونه کی باشه؟
سایه: من
با تعجب نگاهش کردم! بهش میخورد وضع مالی توپی داشته باشه
شیدا: وای ایول
سایه: یه مهمونی کوچیک همگی دوستاتونو بیارید
پیام: ای جوووون کی؟
سایه: چهارشنبه شب
نازی: ایول
شیدا: منکه پیامو محیارو میکشونم میارم
پیام: کشیدن چرا عشقم؟ خودم دو پا دارم همچو لک لک
همه زدن زیر خنده
اون شب یه یکساعتی نشستیمو حرف زدیم بعد بلاخره ساعت ۱۲ شب خانوما تصمیم
به رفتن گرفتن...
قرار شد پیام برسونتشون
تا دم در بدرقشون کردم و برگشتم تو خونه دلم میخاست زنگ میزدم زهرا و باهاش
حرف میزدم اما میدونم این وقت شب وقتش نیست!

نشستم تلوزیونو روشن کردم خودمو باهش سرگرم کردم تا اینکه پیام اومد...

-خب اقا محیار مژده بده که خبر دارم برات

بی تفاوت گفتم: بگو بینم

-شمارشو گرفتم

ابروهام رفت بالا گفتم: شماره کی؟

-صغرا پیرزن محل

چپ نگاهش کردم

-خب احمق سایه دیگه

سیخ نشستم سرجام گفتم: تو چیکار کردی؟

-باو مگه تو کفش نبودی؟

-من؟؟؟؟

-آره خوده تو

-خب حالا چی گفتی بهش؟

-هیچی گفتم محیار گلوش پیشت گیر کرده شمارشو داد گفت تماس بگیرن تا بیشتر

صحبت کنیم

پوزخند زدم گفتم: رو هوا شماره دادا

-اره اینم داشت واست بال بال میزد

خندیدم

پیام شب بخیر گفتو رفت منم رفتم سمت اتاقمو یه ربع بعدش خوابم برد!!

صبح ساعت ۱۰ از خواب پاشدم رفتم دوش گرفتم...

سره میزه صبحانه شماره زهرا رو گرفتم...

هرچی بوق میخورد جواب نمیداد

دوباره شمارشو گرفتم، جواب داد

-الو

-سلام چه عجب برداشتی

-سلام ببخشید دستم بند بود
-داشتی چیکار میکردی مگه؟
-هیچی لباس میپوشیدم تا برم بیرون
-کجا میخای بری؟؟
-چقد کم سوال میپرسی!
-جوابمو بده
-میخام برم یه بیمارستان اون سره شهر تهران
-بیمارستان واسه چی؟ مشکلی پیش اومده؟؟؟
-پسرعموم بیماری قلبی داره باید بستری شه دکتر میگن باید ببریش خارج یا تو
همین تهران ببریش یه بیمارستان خوب با این وضع منم فکر کنم مورد دومی قابل
قبول باشه
آبروم ناخوداگاه رفت بالا...
-پسرعموت چه ربطی به تو داره؟
یکم سکوت کرد و گفت:اون به جز من کسیو نداره
-نمیفهمم یعنی چی به جز تو کسیو نداره؟ پدرت یا یه عموت یا یکی دیگه نمیتونن
کاراشو انجام بدن؟
گفت: نه
حس بدی پیدا کردم ولی جدی گفتم: نکنه علاقه یا رابطه ایی درکاره
خندید گفت: وای زدی تو هدف
حسابی داشت اعصابمو بهم میریخت گفتم: یعنی چی؟
-یعنی عاشقشم دیگه واسه همین همه کاراشو خودم میکنم
اگه بگم چه حس بدی بهم دست داد بازم کم گفتم! تنها کسی که یکم امید داشتم از
تنهایی درم بیاره بشه مرحمه قلبم اینجوری شد!
-محیار؟
-بله؟

-یه خواهشی ازت کنم قبول میکنی؟
میخاستم وقتمو بیهوده هدر ندم گوشیه قطع کنم. زنگ بزنگ سایه ولی لحن
التماسیش نظرمو برگردوند
سرد گفتم: چی میخوای؟
-راهه این بیمارستانه خیلی دوره یعنی اگه الان برم شاید شب برگردم
-خب؟
-اوممممم
منتظر بودم بگه حرفشو
-اومممم میشه منو تا بیمارستان همراهی کنی؟
همین مونده بشم تاکسی خانوم!
چند روزه الکی فکرمو درگیر کردی، آخرشم که گفتم یکی دیگرو میخوای حالا
اومدی میگم تاکسی شو؟ حقش نبود یه چی بارش کنم؟؟؟؟
با اینکه اعصابم خیلی از دستش خورد بود اما دلم میخواست واسه باره اخر ببینمش!
گفتم: باشه نیم ساعت دیگه اونجام
-وایییییی مرسییی
-فعلا
گوشیه قطع کردم.
حس افسردگی دوباره افتاد به جونم...
دیدم محیار خان دیدی ناف تورو با تنهایی بریدن؟
بدرک
رفتم لباس پوشیدمو حاضر و شیک از خونه زدم بیرون.
خداروشکر به ترافیک نخوردمو بیست دقیقه ای رسیدم سره کوچشون!
شمارشو گرفتمو بعد دوتا بوق جواب داد
گفتم: من سره کوچم
-اومدم اومدم

گوشیو قطع کردم.
حدود پنج دقیقه ای منتظرش بودم.
بلاخره دره خونشون باز شدو زهرا با یه شلوارخاکی رنگو یه مانتو هم رنگ شلوارش
اومد بیرون...
یه پسر بچه رو دوشش بود.
دویدو با خنده و زوق اومد سمت ماشین.
شیشه رو دادم پایین سرشو آورد پایینو گفت:خدا خیرت بده یعنی
بعد دره عقبو باز کردو پسر بچهرو خوابوند صندلی عقب درو بست و اومد سریع جلو
نشست گفت: گاز بده بریم!
-این بچه کیه؟
با نیشخند گفت: عشقمه دیگه
-پس پسرعموت این کوچولوئه؟
تند دوبار پلک زد که یعنی اره!!
خندم گرفت.
گفتم: دختر منو ایسگا میکنی؟
-زبونم لال این چه حرفیه.
از اعماق وجودم شاد شده بودم ماشینو روشن کردم، گاز دادم سمت بیمارستانی که
زهرا گفت...
خیلی از زهرا خوشم اومده بود ، اخلاقی شیطونو خاکی بود.
گفتم: چندسالشه؟
-فقط ۱۲ سالشه
-مادر پدرش کجان
ناراحت شد سرسری گفت: چمیدونم
از جوابش تعجب کردم ولی حس کردم ناراحتش میکنم اگه زیادی پی گیری کنم!!

-میدونی وقتی گفتم پسرعمو تو دوست داری، خیلی بهم برخورد اصلا میخواستم

نیام

لبخند زدو هیچی نگفت.

-اسمش چیه؟

-علی

دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد تا اینکه رسیدیم بیمارستان!

علی علاوه بر بیماری قلبیش، سرمام خورده بود. خوابیده بود اما تو تب داشت

میسوخت!

بغلش کردم و وارد بیمارستان شدیم

دکتر داشت معاینش میکرد.

منو زهرا کنار هم به گوشه وایساده بودیم.

دکتر: چه نسبتی باهاش دارید؟

زهرا سریع گفت: خواهرشم

دکتره به نگاهی به زهرا کردو گفت: پس دنبال من تشریف بیارید

زهرا گفت چشمو دنبال دکتر رفت من تو اتاق موندم.

بعد یه ربع زهرا با یه قیافه دپ پیداش شد.

-چیشد دکتر چی بهت گفت؟

-هیچی بغلش کن بریم

ناخودآگاه ابروم رفت بالاو گفتم: یعنی چی؟؟؟ این بچه داره تو تب میسوزه کجا

ببریمش؟

اومد جلو دست گذاشت رو پیشونیه علی و گفت: چاره ایی نیست! باید بریم

-خب دکترش چی گفت؟!

-هیچی نگفت. فقط باید بریم همین

نه نمیخاد بهم بگه چیشده! از اتاق زدم بیرون و رفتم اتاق دکتره رو پیدا کردم در

زدم.

صداش اومد که گفت: بفرمایید
درو باز کردم و رفتم تو.
-سلام جناب دکتر
-سلام کاری داشتید؟
-میخاستم بدونم وضعیت علی چجوریه؟
-چه نسبتی باهاش دارید؟
-برادر خانومه
دکتره با تعجب تیپمو بررسی کرد.
-ببینید جناب من واسه خانومتونم توضیح دادم که ما میتونیم علی و تحت مراقبت
بگیریم و اگه به نتیجه نرسیدیم، فوقش عملش کنیم، خلاصه یه راهی هست واسه
درمانش ولی برای همه اینا هزینه های زیادی صرف میشه که من مبلغشو به
خانومتون گفتم و اگه میتونید پرداخت کنید من همین الان بگم بررسیش کنن!
-همین؟
-بله همین
-باشه مرسی
-خواهش میکنم
از دکتر خداحافظی کردم و از اتاق اومدم بیرون!
پس زهرا واسه پول انقدر ناراحت بود.
برگشتم سمت اتاق علی از دور زهرا رو دیدم که علی و انداخته بود رو کولشو داشت
می اومد بیرون از اتاق!
قدمامو تند کردم و رسیدم بهشو صدا زدم: زهرا
برگشت
-بله؟
-کجا داری میبری علیو؟
-بریم دیگه

-ببر بزار رو تختش

-نمیشه

با تحکم گفتم: میشه!

بعد علی رو از دوشش گرفتمو بردم سمت اتاقشو خوابوندم رو تختش
زهرا گفت: چیکار میکنی دیوونه؟ میگم الان شرایط اینکه بخوام اینجا بستریش کنم
ندارم.

-اون موقع که تو بخوای شرایطشو پیدا کنی این بچه مرده

بعد تند از اتاق زدم بیرون.

زهرا افتاد دنبالم.

گفت: کجا میری هان؟ میخوای چیکار کنی؟

رفتم سمت پذیرش.

زهرا رسید کنارم

گفتم: ببخشید خانم من میخام بیمارمو اینجا بستری کنم

دختره گفت: دکترش کیه؟

-اقای رضاییان

-اسم بیمارتون؟

مشخصات علی و دادمو پرستار با دکتر رضاییان هماهنگ کرد. بعد بهم یه فرم دادن
تا پر کنم...

فرمو خودکارو گرفتم نشستم رو صندلی و مشغول پر کردن شدم.

زهرا نشست کنارمو گفت: محیار من فعلا توان پرداخت پول بیمارستانو ندارم لج نکن
بیا بریم.

-خودم میدم

-مگه تو کی هستی که میخای پول بیمارستانشو بدی هاللا؟ بابای غریبه؟؟؟؟ بعدشم

لازم نیست ترحم کنی! خودم میتونم پولشو جور کنم سوپرمن جان!

اگه بگم چقدر عصبی شدم، کم گفتم با خشم گفتم : باشه این بابای غریبه الان پا
میشه میره ولی اگه علی چیزیش بشه بدون نتیجه ندونم کاریای توئه فهمیدی؟؟؟؟؟؟
با چشمای اشکی زل زد بهم.
نفس عمیقی کشیدم.
نگاهمو دوختم به فرم تو دستمو گفتم:یه تلفن ضروری بگو
با گریه گفتم: محیار من نمیتونم اون پولو بهت برگردونم.
گفتم: بدرک ! شماره بگو
با صدای ناله ماندش گفتم: شماره خودمو بنویس
خلاصه فرمو پر کردم دادم دستش!
پرستاره یه فیش بهم داد که برم حسابداری پولو واریز کنم!
برگشتم به زهرا گفتم: برو پیش علی منم الان میام
چشمای اشکیشو پاک کردو سرشو تکون داد.
رفتم سمت حسابداری یکم طول کشید. اما بلاخره مبلغ مورد نظرو واریز کردم
برگشتم اتاق علی...
خلاصه بعد نیم ساعت نشستن کنار تخت علی و حرف زدن ، پرستارا اومدن و به
وضعیتش رسیدگی کردن.
زهرا خیلی التماس کرد که پیشش بمونه اما پرستارا گفتن خودشون بهش رسیدگی
میکنن و لازم نیست همراه داشته باشه!
خلاصه از بیمارستان زدیم بیرونو رفتیم نشستیم تو ماشین!
با لبخند ارومی گفتم: اینم از کارای عشقت
با شرم بهم نگاه کردو گفت: مدیونت شدم.
-ول کن بابا مدیون چیه! خب نگفتی
زهرا با تعجب گفت: چیو؟
-اینکه کجا بریم
-نمیدونم هر جا تو بگی

-بریم پارک جنگلی؟

-باشه بریم

ماشینو روشن کردم و گاز دادم سمت پارک جنگلی...

یه ربع بعد رسیدیم دم پارک!

از ماشین پیاده شدیم و شروع کردیم قدم زدن میون درختا!!

-گفتی چندسالت بود؟

۲۱-

-دانشگاه میری؟

-نه دیپلم

-پدرمادر علی کجان؟!

با لبخند گفت: منو علی کلابی خانمانیم

-دارم جدی میپرسم

-خب مامان بابای ما، دوتاشون معتاد بودن مردن ، علیم وقتی دو سه سالش بود

مامانش نتونست خانوادمونو تحمل کنه گذاشت رفت. عمومم قاچاق مواد میکرد به

قول خودش دنبال پول بود ولی اخرش جز مرگ چیزی نصیبش نشد! منو علی پیش

عمو بزرگم زندگی می کردیم میشد گفت وضعمون زیر سایه عموی بزرگم خیلی خوب

بود. تا اینکه اونم از شانس قشنگ ما چند سال پیش فوت کرد! الان منو علی و

دخترعموم بازنعموم تو یه خونه زندگی میکنیم!

پس اونم یتیمه!! مثل پیام! شاید مثل خودم.

با لبخند گفت: یه همچین خانواده خوشبختی هستیم ما

لبخند ارومی زدم و چیزی نگفتم

پرسید: تو چی؟

-مادرم هنگام زایمان من فوت کرد، پدرمم هست ولی خبر ندارم در چه حاله فقط گه

گاهی تو شرکت میبینمش!!

-پس توام مثل من بدبختی البته یکم خوشبخت تر از بدبختی

خندم گرفت.

-خوشبخت تر از بدبخت؟

-اره دیگه همین که باباتو داری یعنی یکم خوشبختی

-چه خوشبختی ایی اخه؟

-والا

-والا

-پدر پشتیبان آدمه، پدر پشت و پناه آدمه.

-نه والا واسه من که اینطور نبوده

-یعنی چی اخه؟

-انگار نه انگار یه پسر داره! از وقتیم که زن گرفت بزور منو به یاد میاره.

-ااااا از اون جهت

لبخند زدم گفتم: اره

-ولی همین که هست باعث آرامشه

چیزی نگفتم

-میدونی زهرا حس میکنم آدمای دورم، کم کم دارن زیاد میشن!

-چطور

-قبلا هیچکس نبود ولی بعد سروکله رفیقم پیام تو زندگیم پیدا شد اون مثل یه

برادر پشتمه.

-چه خوب

-اره، حالام حس میکنم دارم شریک زندگیمو پیدا میکنم

وایساد

منم وایسادمو سرمو برگردوندم بهشو گفتم: حس خوبی بهت دارم

-بیخیال بابا خودتم میدونی اینا همش چرته

عمیق نگاهش کردم و گفتم: نه، این حرف رو نزن.

-آخه مگه میشه تو با این پول و با این تیپو قیافه میون اینهمه دختر دل به من
ببندی!

-کدوم دختر؟ همونایی که بدرد یه شب دو شب میخورن؟ یا انقدر ادعا و افاده دارن
که آدم حالش بهم میخوره؟ اره قبول دارم زیاد با این نوع دخترا بودم ولی باور کن
لیاقتشون فقط یه شب دو شب بود همینو بس!
یه نگاه خیره بهم کردو گفت: تو با این سابقه درخشان با چه جرئتی اومدی ادم پاکی
مثل منو انتخاب کردی؟

اگه بگم موندم چی جوابشو بدم دروغ نگفتم!

گم اوردم به معنای واقعی...

-منم میشم یه ادم پاک مثل تو!

شونه هاشو انداخت بالا تو گفت: خداکنه

.....

چهار ماه از رابطه من با زهرا میگذره و به جرئت میتونم بگم دوستش دارم.

هه فکر میکردم سره یه هفته کات کنیم!!

شاید عاشق باشم نمیدونم ولی مطمئنم دوشش دارم و حس میکنم اونم منو دوست
داره رابطه من خیلی بهتر شده. جوری که عین اولای که هی باید نازش میکردم نیست
گاهی وقتا زنگ میزنه و حالمو میپرسه ولی من دم به دقیقه بهش زنگ میزنم!
کلا تو روز همیشه از هم بی خبر باشیم، کلا زندگیم خیلی بهتر شده...

مهمونی ایی که سایه دادو نرفتم و عذر خواستم!

پیام خیلی از وضعم راضیه خودشم اوضاعش روبه راهه فکر کنم به شیدا علاقه مند
شده!

البته هنوز شرایط واقعی زندگیشو واسه شیدا نگفته!

هنوز که هنوز نمیدونم رابطه نصیری با زهرا چیه و زیاد بهش اهمیت نمیدم...

اخه یه مرد پیر چیکار میتونه باهاش داشته باشه! زیاد مهم نیست. بعد امارشو در
میارم!

راستی حاله علیم بهتره دکترا حسابی مراقبشن و من خوشحالم که با این کار تونستم
زهارو به خودم نزدیک تر کنم!

امروز تصمیم گرفتم یه چند دست لباس بگیرم...

طبق معمول کت شلوار مشکی پوشیدم اما این سری با یه پیرهن طوسی تیره.

گوشیو برداشتمو زنگ زدم زهرا...

جواب داد: سلام مَحی

-سلام زری

-اه من خوشم نمیاد بهم میگی زری

-مگه من خوشم میاد بهم میگی مَحی؟

-من میتونم بگم اما تو حق نداری بگی

-ا اینجوریه؟

-اهوم اهوم

-باش

-خب چخبیر

-کجایی؟

-پیش علی

-حاضر باش میام دنبالت

-میشه من پیام دنبالت؟

-اینهمه راهو میخای پیاده بیای؟ خب میام دنبالت

-بابا چه راهی میام سه سوت بعد سره راه یه کارم دارم

-باشه پس منتظرم

-اومدم خداحافظ

گوشیو قطع کرد...

رفتم سمت یخچال و پارچ آبو برداشتم.

پیام از پله ها اومد پایین و گفت: به سلامتی کجا میخای بری شیک و پیک کردی!

-خرید

-چیشده تو که سال ۱۲ ماه خرید نمیرفتی

لبخند زدمو چیزی نگفتم

رفت سره یخچالو گفتم: این وامونده یک عمر خالی بود

خندیدم گفتم: اچه چی توش باشه مثلاً؟ گوجه خیار؟ یا بادمجون! نه اینکه ما خیلی آسپزی میکنیم.

-به چه نکته ریزی اشاره کردی!! اصن از یخچال مجردی جز تخم مرغ چیز دیگه ایی نباید انتظار داشت

-اره دیگه

نشست رو به روم واسه خودش اب ریختو تو همون حین گفتم: منم باهات میام خرید -شرمنده اخلاق ورزشیت!

-چرا؟

-با عیال میخام برم

-اوهووععع

-جان تو

-خب منم پیام سه تایی بریم چی میشه مگه تازه باهم اشنا میشیم -گفتم که نه

-خره ببینه داری با همیچن ادم با شخصیت و محجوب و خوبی زندگی میکنی بی چونو چرا میاد زنت میشه

خندیدم گفتم: تورو ببینه دیگه اصلا جواب تلفنم نمیده

خلاصه نزدیک نیم ساعت داشتیم با پیام چرتو پرت میگفتیم وبلاخره انقدر اصرار کرد که قبول کردم باهامون بیاد تا اینکه صدای آیفن بلند شد...

داد زدم: پیام حاضرشو دیگه زهرا اومد

ایفنو برداشتم گفتم اومدم

کتمو پوشیدم بعد تند از خونه زدم بیرون رفتم دره حیاطو باز کردم...

تا در باز شد یه شاخه گل رز قرمز اومد جلو صورتم!!

-تقدیم به محی با عجبی فراوان

آخه من با اینهمه ثروت با یه شاخه گل کوچیک دیوونه میشم!

گلو از دستش گرفتم و طبق معمول غافلگیرانه رفتم جلو سفت بغلش کردم.

انقدر به زور بغلش کرده بودم که دیگه فهمیده بود اغوش من زیاد ترسناک نیست و

مثل اون اولاً سریع ازم جدا نمیشد!

گفتم شاید پیام سر برسه واسه همین از خودم جداش کردم

پیشونیمو چسبوندم به پیشونیشو گفتم: میدونی دیوونتم

تخس گفت: بودی الکی گردن من ننداز

بعد خندید

منم خندیدمو گفتم: صبر کن ماشینو بیارم بیرون

رفتم درای پارکینگ باز کردم نشستم تو ماشینم دوتا بوق واسه پیام دادم که

بجنبه!

ماشینو اوردم بیرون ازش پیاده شدم به زهرا گفتم: بشین

بعد خودم رفتم درای پارکینگو بستم

دوباره رفتم نشستم پشت فرمون.

عمیق نگاهش کردم و گفتم: خانومی، زیاد آرایش کردیا

-بخدا فقط خط چشم کشیدم

-خب من دوست ندارم

لب و لوچش آویزون شد!

-پوف اگه این اس ام اس اومد!

زهرا گفت: اس ام اس کی؟

-پیام دوستمو میگم، گفت میخواد باهامون بیاد.

-آها

بلاخره پیام اومد، دره عقبو باز کردو نشست.

پیام: سلامم سلاممم گشت ارشادتون اومد.
خندیدم گفتم: این همون رفیقم که گفتم باهم زندگی میکنیم
زهرا برگشت عقبو نگاه کردو با خانومی تمام گفت: سلام اقا پیام
خیلی با اقا پیام گفتنش حال کردم
بین تموم مردای جهان فقط حق داره اسم منو خودمونی بگه!!
پیام: سلام زهرا خانوم خوب هستین شما؟
زهرا: ممنونم خودتون خوبین
پیام: ای مام خوبیم
گفتم: پیامم یکم خرید داشت واسه همین باهامون میاد
پیام: نه من پلیس مخفی گشت ارشادم اومدم اینجا هواسم به همه چی باشه
زهرا اروم خندیدو گفت: خدقوت برادر
پیامم خندید ماشینو روشن کردم سمت بازار
تو راه پیام کلی از منو تغییراتم حرف زد و گفت که از وقتی زهرا وارد زندگیم شده
چقدر تغییر کردم
بلاخره رسیدیم دم یه پاساژ شیک
ماشینو پارک کردم سه تایی پیاده شدیم
رفتم کنار زهراو دستشو گرفتمو کنار هم رفتیم سمت پاساژ
پیامم جلومون میرفت
پیام سرگرم مغازه ها شدو منو زهرا ازش فاصله گرفتیم
-محیار
-جانم
-اون تیشرتو خوشگله نه؟
رد نگاهشو گرفتمو رسیدم به تیشرتو دخترونه.
-اره قشنگه
خلاصه باهم رفتیم تو مغازه و تیشرتو گرفتم واسش.

.....

ساعت ۷ غروب شده بود

از اونجایی که به اخرای شهر یور رسیدیم واسه همین هوا زود داشت تاریک میشد

صدای گوشیم در اومد

از جیبم در اوردم ، پیام بود جواب دادم: جانم پیام

-پسر بیچ سمت خونه که مهمون داریم

-کیا؟

-شیدا ، ساناز، سایه ، نازی

-هوف

-میای یا من برم خودم؟

-بین ما داریم میایم سمت ماشین توام بیا اونجا حرف میزنیم باهم حالا

-باشه فعلا

گوشیو قطع کردم

رفتم سمت زهرا که داشت کرواتارو میدید

اومدم حرفی بزدم که ناامید نگاهم کردو گفت: محیار هیچکدوم ازینا خوشگل نیستن

-فدای سرت عزیزم بیخیال اونارو

-باشه

-زهرا

سوالی نگاهم کرد

-میای خونم؟

باخم نگاهم کردو گفت: نه

-امشب یار پیام با چندتا دختره دیگه قراره بیان واسه همین گفتم توام بیا

-میان اونجا واسه چی؟

-هیچی دورهمی ، اخرشیم میرن

اخم کرد گفت: من نمیام تو برو خوش بگزررون

بعد شروع کرد به راه رفتن.
منم پشتش رفتم دستشو گرفتمو بی حرف به سمت خروجی پاساژ رفتیم
وقتی رسیدیم دم ماشین پیام وایساده بود با یه نایلون سیاه تو دستش
گفتم: پسر چیزی گرفتی؟
پیام: اره یه چیزایی گرفتم
-خب بشینید بریم
خریدامو گذاشتم تو صندوق عقب
این سری زهرا رفت عقب نشست منم نشستم پشت فرمونو یه نخ سیگار روشن کردم
گذاشتم گوشه لبم
وقتی پیام نشست. ماشینو روشن کردم و راندم سمت خونه...
پیام گفت: زهرا خانومم امشب هست دیگه؟
گفتم: نمیدونم
بعد از تو اینه زهرا رو زیر نظر گرفتم
قاطع گفت: نه نمیام
تو این چهار ماه هرچقدر اصرار کردم، بیاد خونم نیومد هنوز بهم اعتماد نداشت. الانم
با این اوضاع معلومه منو پیامو ادمای خرابی فرض کرده!!
وقتی رسیدیم دم خونه همزمان ۲۰۶ سانازم با ما رسید و دخترا از توش پیاده شدن.
منو پیام از ماشین پیاده شدیم اما زهرا پیاده نشد!
رفتیم سمت دخترا پیام باهمشون دست داد اما من میدونستم زهرا زیر نظرم داره
واسه همین دستامو از تو جیب شلوارم در نیاوردم...
ساناز شیطون تو ماشینو زیر نظر گرفتد گفت: بلا گرفته ها اون کیه؟
همه نگاهشون رفت سمت ماشین
گفتم: خانومم
شیدا و ساناز همزمان گفتن: اااااااا
ناخودآگاه نگاهم رفت سمت سایه داشت با پوزخند به ماشینم نگاه میکرد.

پیام: خب بچها بریم تو
رفتم جلو درو باز کردم تا برن تو...
وقتی دخترا رفتن تو پیام گفت: شما نمیاین؟
-معلوم نیست حالا تو برو
پیامم رفت تو.
رفتم سمت ماشینو سرمو از شیشه بازه سمت زهرا بردم تو
فورا با اخم روشو برگردوند اونور
جدی گفتم: زنگ بزن زنعوت بگو امشب دیر میری.
تند سرشو برگردوندو گفت: واسه یه چی اونوقت؟؟؟؟؟
با لبخند گفتم: چون امشب میخوایم دوتایی بریم کل تهرانو بگردیم.
-نخیر من پیاده میشم تا خونمون میرم. توام برو تا از عشق و حالت عقب نمونی
با اخم گفتم: این چرندیات چیه میگی؟ اگه تو میای بریم بالا باشه ولی اگه نمیای منم
نمیرم
طرز نگاهش عوض شد .
-خب حالا چیکار کنیم؟
یه نگاه بهم کرد بعد نگاهشو دوخت به خونم دوباره سرشو برگردوند سمتو ریز
نگاهم کرد.
گفتم: جانم؟
-باشه بریم بالا
شاخی دراوردم به بلندای شاخ گوزن
-جدی؟؟؟؟؟
-اره
-باشه
درای پارکینگ و باز کردم ماشینو بردم تو بعد با زهرا دست تو دست هم رفتیم تو
خونه. زهرا کله خونرو از زیرنظر گزروند.

زهرا: پس کجان اینا؟

-بالان

-اها

کتمو در اوردم.

-خونه قشنگی داری

-لطف داری عزیزم

رفتم از تو یخچال پارچ اب برداشتمو واسه زهرا اب ریختم تشکر کردو لیوانو ازم گرفت...

یهو با شوق گفت: وای محیار بیا لباسایی که خریدیمو بیوش ببینم بهت میاد

چقد زندگیم شیرین شده بود! خدایا ممنونم بابت زهرا

-چشم خانوم بزار از راه برسیم

رفت سمت نایلونا

از اشپزخونه اومدم بیرون رفتم بالا سرش وایسادم

کت شلوار مشکی و گرفت جلومو گفت: بیوش یالا

کت شلوارو از دستش گرفتم

یه پیرهن سفیدم داد دستم

-با اینا که من داماد میشم

-بیوش دیگه

-باشه

رفتم سمت اتاقم لباسارو پوشیدم.....همه چیش خوب بود

از تو کمدم یه کروات زرشکی در اوردم و بستم .

تیپ قشنگی بود اما واسه عروسی!

وقتی داماد شدم میپوشمش .

صدا زدم: زهرا بیا

دره اتاق باز شدو زهرا اومد

-وااااااااااای مَحیییییی

-بهم میاد؟

-عالیهه

لبخند زدم رفتم سمت کمدم و مانتویی که خیلی وقت بود میخواستم بهش کادو بدمو در اوردم.

گرفتم جلوش

مانتو رو از دستم گرفتم با زوق بهش نگاه کرد.

-چرا زحمت کشیدی

-زحمت چیه بابا

یه مانتو سرمه ایی رنگ بود که میدونستم به پوست سفیدش میاد

گفتم: من میرم بیرون تا راحت پوشیش

سرشو تکون داد

از اتاق اومدم بیرون

از اونجایی که مهمون تو خونه بودو تازه بعدشم باید زهرارو میرسوندم پس

نمیتونستم لباس خونگی بپوشم رفتم تو اتاق پیامو لباسای قبلیمو پوشیدم.

وقتی از اتاق اومدم بیرون پیامو دیدم که از پله ها داشت می اومد پایین

-ا اومدی

-اره

-زهرارو؟

-تو اتاقه داره لباسی که خریدم براشو امتحان میکنه

-ها تو اتاق من چه غلطی میکردی

-رفته بودم لباسامو عوض کنم

-ها باش

بعد تند رفت سمت در

گفتم: پیام کجا میری

-میرم یکم خرتو پرت بگیرم بخوریم

-باشه

رفتم سمت اتاقم

طی یه فکر شیطنت امیز بی هوا درو باز کردم

زهرا یه جیغ کوتاهی زدو دستشو گرفت جلوی موهای برهنش...

مانتورو پوشیده بود

نمیتونستم نگاهمو از رو چشماش بردارم

اون دختری که به نظرم قیافه معمولی ایی داشت الان برام خوشگل ترین شده

اروم نزدیکش شدم دستاشو از روموهای برداشتم اروم گفتم: دیگه دیر شد موهاشو

دیدم

چیزی نگفت فقط نگاهم کرد

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

دستامو دورش حلقه کردم

خیره تو چشمای هم بودیم

تو این لحظه قسم میخورم به معنای واقعی دلمو باختم به این موجود در اغوشم...

اروم سرمو بردم پایین محکم ل*ب*مو گذاشتم رو ل*باش

با اینکار من دیوونه شدم اما اون انگار برق گرفته باشتش سریع ازم جدا شد شالشو

برداشت و از اتاق رفت بیرون!

تند به خودم اومدمو رفتم دنبالش

داشت میرفت سمت در دستاشو گرفتم گفتم: معذرت میخام

با اعصابانیت بهم نگاه میکرد

جدی شدم گفتم: معذرت میخام زهرا باورکن یه لحظه مغزم فرمان نداد.

اومد چیزی بگه که صدای شیدا نگاه دوتامونو جلب کرد سمتش

شیدا: بچها چرا نماین بالا؟

زهرا از اون حالت تهاجمی اومد بیرون

-الان میام شیدا

اومد سمتونو دست زهرا رو گرفت گفت: خیلی از شنایت خوشبختم عزیزم

زهرا با خوشرویی جوابشو داد

بعد دست زهرا رو کشید و گفت: من عشقتو میبرم با بچه‌ها شناس کنم

بعد بزور بردتش

نفس عمیقی کشیدم

رفتم سمت دستشوییو کنار روشویی و ایسادم به صورتم اب زدم

لامصب چی میشد باهام همراهی میکردی؟

هووووف

صورتمو خشک کردم اومدم بیرون تموم خریدارو از رو کاناپه برداشتمو گذاشتم تو

اتاقم

سیگارمو روشن کردم از پله‌ها رفتم بالا پشت بوم یه سلام کلی دادم که متوجه

حضورم بشن رفتم رو کاناپه نشستم زیر چشمی به زهرا که روبه روم وسط شیدا و

ساناز نشسته بود نگاه کردم داشت با دستاش بازی میکرد!

یه کام از سیگارم گرفتم

سایه و نازی رو صندلی تکا نشسته بودن

یادش بخیر این مبلو میخاستم بندازم دور ولی پیام گفت بدرد بالا پشت بوم میخوره!

بالا پشت بوم بزرگه و خیلی مجهزو شیک!

شیدا: خب زهرا جون چند وقته با محیار آشنا شدی؟

زهرا: حدودا یه ماه

نگاهم افتاد به سایه که با پوزخند زهرا رو برنداز میکرد...

نازی: راستی محیار جان من امشب به دوست پسر مم گفتم بیاد

ساناز: عه پس ساسانم میاد؟

نازی: اره

با لبخند گفتم: خوب کاری کردی

نازی لبخند تشکر امیزی کرد
ساناز: زهرا جون راحت باش شالو مانتو تو درار
ناخوداگاه ابروم رفت بالا
زهرا: مرسی من راحتم
شیدا: عه مرسی راحتم چیه
بعد شاله زهرا رو از سرش کشید
و دوباره منه لعنتی کنترل نگاهمو از دست دادم.
کام محکمی از سیگار گرفتم و خیره شدم به موهای سیاه و بلندش که بالا بسته بود
سایه: چیشد چرا نیومدی مهمونی؟
از قصد نگاهش نکردمو همونطور که خیره به زهرا بودم گفتم: زهرا خانوم نداشتن
زهرا با تعجب نگاهم کرد
ساناز: خب زهرا رم میاوردی
گفتم: نه خوشم نمیاد بیارمش تو اینجور مراسما
سایه پوزخند صدا داری زد.
صدای زنگ آیفن بلند شد
شیدا: پیام اومد من میرم درو باز کنم
نازی از
جاش بلند شد و گفت: شاید ساسان باشه
سانازم همینجوری الکی پاشد دنبالشون رفت.
صدا زدم: زهرا شالتو سر کن.
زهرا شالشو سرش کرد.
از جاش بلند شد اومد پیشم نشست و دم گوشم گفت: محیار اینا چرا اینجورین؟؟
سرمو برگردوندم طرفش؛ صور تامون خیلی بهم نزدیک بود و زهرا اصلا حواسش به
این نزدیکی نبود، آروم گفتم: چجوری؟

دوباره گوشمو چسبوند به دهشونو گفت: انگار نه انگار تو اینجا نشستی! اصلا لباس
تنشون نمیکردن سنگین تر بودن
لبخند ذرومی زدمو این سری با عقل تند یه ب*وس از ل*باش گرفتم.
تند دستشو گرفت جلو دهنش
خندم گرفته بود.
از جاش پاشدو گفت: یه لحظه دنبالم میای؟
پاشدم دنبالش رفتم.
رفتیم یه گوشه وایسادیم
با تخس بازیه به تمام معنا گفت: منو ببر خونمون یالا
-باشه یه یکساعت دیگه میبرمت
-نه الان وگرنه خودم میرم
-چرا لج میکنی؟
-خودم برم؟
نفس عمیقی کشیدم گفتم: باشه
رفتیم پایین. پیامو نازی، ساناز و شیدا تو اشپزخونه بودن نمیدونم داشتن چیکار
میکردن...
کتمو از تو اتاقم برداشتم. زهرام مانتوشو گرفت و اونی که براش خریده بودمو از تنش
در نیورد...
گفتم: پیام من میرم زهرا رو برسونم
شیدا: عه زهرا جون میخای بری؟ الان که تازه سره شبه
زهرا: خانوادم نمیزارن بیشتر از این بیرون باشم
شیدا: اها پس برو به سلامت
باهمه خداحافظی کردیمو رفتیم نشستیم تو ماشین...
تو راه هیچکدوم هیچ حرفی نمیزدیم.
سرکوشون وایسادم.

از ماشین پیاده شد، سرد گفت: خداحافظ
و رفت.

و این به این معناست که ازم دلخوره...

وایسادم تا رفت تو خونشون بعد بی حوصله ماشینو روشن کردم و گاز دادم سمت
خونه...

وقتی که رسیدم، از همه عذر خواستم و رفتم تو اتاقم یه مسکن خوردم، خوابیدم!!
صبح ساعت ۱۰ از خواب بیدار شدم
پیام رفته بود شرکت...

طبق معمول دوش گرفتم و بعدش صبحانه خوردم.
گوشیمو برداشتم و شماره زهرا رو گرفتم.

■ زهرا..... ■

دوباره محیار زنگ زد، رد تماس دادم.

اس ام اس داد : چرا؟

واقعا کارای دیشبش یادش رفته؟؟؟؟

با اومدن ستاره به اتاق از افکارم اومدم بیرون ، مثل همیشه عین دخترای بدکاره،
آرایش کرده بود.

هرچند شغلش همین بود!

ستاره: هی زهرا نمیخای بری یکم پول دراری؟

-میرم حالا

با خنده و طعنه گفت :راستی اون خوشگله چی شد؟

-نمیخای شرتو کم کنی؟

خندید و گفت: چرا چرا دارم میرم عزیزم حرص نخور از طرف من کامران جونو ببوس.

بالشت کنارمو گرفتم محکم پرت کردم. سمتش که فرار کرد

داد زدم: بروو به دررک

دختره احمق فقط بلده منو اذیت کنه!

باید آوری اینکه امروز باید کامران نصیری رو ببینم غم دنیا ریخت تو دلم!
تو این مدت دلم به محیار خوش بود. ولی دیشب فهمیدم اونم یه عوضیه زبون بازه
مثله همه!
باید کار کنم و پول بیمارستان علی رو بهش برگردونم. بعدم بهش بگم شمارو بخيرو
مارو به سلامت.
دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد اسم محیار روش خودنمایی میکرد.
گوشیمو خاموش کردم.
دوستش داشتم اما چیکار کنم! بلاخره که چی؟ میدونم آخرش جداییه پس بهتره از
همین اول عادت کنم به دوریش!
امروز هوا ابری بود.
لباسای بیرونمو پوشیدم. نمی خواستم برم بیمارستان، خونه ام نمیتونستم بمونم
چون میدونم محیار اول میره بیمارستان دنبال میگرده بعدم میاد سر کوچمون بکوب
منتظر میمونه! همچین آدم کله شقی هست!!
از خونه اومدم بیرون سره کوچرو نگاه کردم.
خداوشکر خبری ازش نبود.
تندو سریع از محلمون اومدم بیرون نمیتونستم کجا فقط میرفتم...
کنار خیابونا قدم میزدم و به زندگی نحسم فکر می کردم از اینکه چرا من؟
چرا هیچ وقت تو زندگیم حق انتخاب نداشتم؟ حتی نمیتونم عشقمم خودم انتخاب
کنم و باید بشم تازه عروسه یه پیرمرد...
خدایا چرا؟؟
بارون شروع کرد به نم نم باریدن، دلم میخواست محیار پیشم باشه!
تصمیم گرفتم تو این بارون برم پارک جنگلی...
یه تاکسی گرفتمو رفتم. بارون آروم می خورد به شیشه تاکسی... خلاصه
وقتی رسیدم بارون شدید شده بود.
تقریبا میشد گفت هیچکس نبود تو دیدم!

از میون درختا رد میشدم، جیغ میزدم

خودمو خالی میکردم

داد میزدم و شعر میخوندم بارونم شدید مبارید.

-زیر بارونو برقص... دیگه از دوریش نترس مطمئن باش عاشقت بود برمیگرده... با

خیالش زندگی کن...نگو باید بری نه نگو پیشت نباشه زندگی بی اون چه سرده...

.....

دیوونه شده بودم! گریه میکردم و میخندیدم! یه پارادوکس خنده دار!

انقد اهنگ خوندم و دوییدم که حس کردم خالی شدم.

یه گوشه نشستم و به شهر زیر پام نگاه میکردم...

محیار تو همین شهره، شاید داره دنبالم میگرده.

با تموم وجود داد زدم: آهاااای آقای صدرر...من عاشقتم...ولی باید برم....منو

بخش...منو بخشش...شنیدی؟

بارون حرفامو به گوش اقای صدر برسون چون الان داره دنبالم میگرده...

بارون یادت نره بگی عاشقشم...

داد زدم: یادتتت نره بگی عاشقشممم

.....

یکساعت بعد از پارک جنگلی اومدم بیرون. بارون دیگه قطع شده بود؛ منم کم کم

داشت خشک میشد لباسام!

تا ساعت ۸ شب کل خیابونارو گشتم و

گوشیمو روشن کردم.

سیل اس ام اس بود که برام اومده بود.

همشم از طرف محیار بود!!

اس ام اس آخریش استرسو به تموم وجودم تزریق کرد!

نوشته بود: میدونم خونه نیستی هرچقدر در خونتونو زدم کسی باز نکرد نمیدونم

کجایی ولی هرجا باشی برمیگردی! من تا صبح سرکوچتون میمونم.

کوچه ماهم که بن بست بود! پس چه بخوام نخوام میبینمش راه فراریم ندارم...

گوشیم زنگ خورد .

اسم کامران اخمامو کرد توهم

جواب دادم: الو

نصیری: سلام

-سلام

-خوبی؟

-ممنون

-خب کجا بینیم همدیگرو؟

-همون کافی شاپ که همدیگرو میدیدیم توش گاهی اوقات!

-باشه پس من دارم حرکت میکنم سمت اونجا

-باشه خداحافظ

-خداحافظ خوشگلم

گوشیو قطع کردم.

حالم ازش بهم میخورد ، خیلی دوست دارم توروش دادم بزنم که احمق من جای نوّه توام.

ولی شرایط دهنمو میدوزه بهم.

دوباره صدای گوشیم بلند شد.

ولی اینبار اسم محیار روش بود...

دلمو زدم به دریا جواب دادم: الو

فریادش رو شنیدم که گفت: معلوم هست کدوم گوری؟؟

-به شما چه مربوطه آقای محترم؟

-فقط دعا کن دستم بهت نرسه

-لطفا دیگه مزاحم نشید

-وایسا بینم مگه الکیه؟

-چی؟

-اینکه یهو همه چی رو بهم بریزی
-ولم کن بابا دیگه شمار تو رو گوشیم نبینم خداحافظ.
-من که تورو میبینمت بلاخره!
بعد خودش گوشیه قطع کرد...
دلَم میخواست خودمو پرت کنم جلوی ماشینا تا زودتر راحت شم!
امشب بازم باید نصیری رو تحمل کنم!!
هرچند بلاخره که باید عادت کنم بهش.
راه افتادم سمت کافه بعد نیم ساعت رسیدم
وارد کافه شدم...
همه جارو از نظر گزروندم، تا اینکه دیدمش مثل همیشه یه سیگار برگ تو دهنش
بودو با لبخند کریهش داشت نگاهم میکرد...
نزدیک میز که شدم، به احترامم بلند شد.
سرمو انداختم پایینو گفتم: سلام
-سلام به روی ماهت خوشگل خانم، بشین
باهم دیگه نشستیم.
-چی میخوری؟
با شوق گفتم: بستنی
خندید گفت: ای جانم
بعد سفارش داد واسم بستنی شکلاتی بیارن.
نگاهم کردو گفت: خب عزیزم چخبر
-هی خبر خاصی نیست
-این مدت دلَم تنگ شده بود برات
چیزی نگفتم!
-چرا لجبازی میکنی زهرا؟ چرا زودتر همه چیو تموم نمیکنی؟ تو هنوز فکر میکنی
امیدی به رضایت هست؟

-رضایت که میدن منتها با پول!!

-خب عزیزم من همین الان میتونم دیه رو بدم برادرت بیاد بیرون منو توام میریم سرزندگیمون!

اسکل تو الان باید بری سر قبرت که دیگه آخراته، بعد اومدی میگی بریم سر خونه زندگیمون؟

لبخند زدم گفتم: کامران جان بزار طبق قرارمون پیش بریم!

-اخره من نمیدونم یکسال دیگه وضعیت چه فرقی با الان داره؟

فرقش اینه که یک ثانیه از تو دوری واسه من اندازه یک عمره چه برسه به یکسال.

-بیخیال دیگه!!

-باشه عزیزم باشه

بستنیمو آوردن با شوق شروع کردم به خوردنش...

.....

■ محیار ■

نزدیک چندتا پاکت سیگارو تموم کردم.

ساعت ۸ و نیم بود و من هنوز منتظر بودم زهرا برگرده خونشون!

الان کدوم گوریه خدا میدونه. شاید یکی دیگرو پیدا کرده... اه، نمیخوام به این چیزا فکر کنم.

گوشیم زنگ خورد جواب دادم: جانم پیام؟

-سلام عجبم کوجایی؟

-پیام حوصله ندارم پس مسخره باز یو بزار کنار

-خب کدوم قبرستونی؟

-سره کوچه زهرا اینا

-اها بد موقع زنگ زدم پس شرمنده شرمنده

-پیشم نیست

-نیست؟ پس چی میخوای اونجا؟ الکی وایسادی؟

-داستانش طولانیه
-من بیکارم پیام پیشت؟
-بیا
-باشه پس ادرسو واسم بفرس
-باشه منتظرم
-میام میام خدحافظ
گوشیو قطع کردم ادرسو واسش اس ام اس کردم!
انقدر اعصابم خورد بود که دلم میخواست گریه کنم ولی غرورم نمیزاشت. منه لعنتی
بعد ۲۷ سال عاشق شدم.
بعد ۲۷ سال تازه چهارماهه دارم زندگی میکنم... چرا اینجوری شد همه چی؟
.....
تا وقتی که پیام بیاد یه پاکت سیگار دیگرم تموم کردم.
از دور دیدمش داشت. اینور اونورو نگاه می کرد.
دوتا بوق زدم.
پیدام کرد، قدماشو تند کردو اومد نشست تو ماشین.
پیام: دلم برات تنگ شده بود پسر
لبخند غمگینی زدم.
-محیار چیشده؟ اصلا تو اینجا چی میخوای بی زهرا؟
با بی حوصلگی تمام همه چیو واسش گفتم
-یعنی میخاد تموم کنه؟
-غلط کرده مگه دست خودشه؟
-نه پس پای منه!! خب دست اونه دیگه
-پیام اعصاب ندارم گفتم
با خنده گفت: باشه بابا
سرمو برگردوندم.

از تو پیاده رو یه دختری نظرمو جلب کرد! موهای بلوندشو از زیر شال ریخته بود بیرون، صورتش زیر خروارها آرایش خاک شده بود؛ یه مانتو تنگ و کوتاه با ساپورت پوشیده بود مچ پاشم به اشتراک گذاشته بود.

رفت تو کوچه زهرا اینا، نگاه منم دنبالش میرفت!

در کمال تعجبم جلوی خونه زهرا اینا وایساد. زنگ درو زد.

اما کسی خونه نبود که درو باز کنه فور می کنم موند پشت در!

حسم میگفت که این دخترعموی زهراست...

-پیام پیام

سرشو از گوشیش آورد بیرونو گفت: چیه؟

-پیر

-چیکار کنم؟

-برو مخ این دختره رو بزن

پیام رد نگاهمو گرفتو رسید بهش!

-اوف چه چیزیه

-پیام بدو، ببینم چیکار میکنی

پیام سریع از ماشین پرید بیرونو با قدمای تند رفت سمت دختره!

بلاخره رسید بهشو مشغول حرف زدن باهاش شد!

کوچه تاریک بودو فاصلشونم از من خیلی زیاد بود واسه همین نمیتونستم واکنش

دختره رو ببینم!

فقط کاش پیام بتونه مخشو بزنه! بلاخره یا دخترعموی زهراست یا رفیقش دیگه!

بعد پنج دقیقه حرف زدن باهم، در حالی که میخندیدن از کوچه اومدن بیرون و

شروع کردن تو پیاده رو راه رفتن!

گوشیمو در آوردم زنگ زدم بهش جواب داد: چیه محیار

-معلوم هست چیکار داری میکنی؟

-دارم با زندگیم میرم پارک یه ۲۰ دقیقه دیگه میام

-ایول پیام دمتگرم، اگه تونسستی آمار درار ببین از زهرا خبر نداره؟

-باشه چاکریم، خداحافظ

-فعلا

گوشیو قطع کردم.

.....

■ زهرا ■

زدم زیر خنده!

کامرانم میخندید.

به ساعت گوشیم نگاه کردم، نه و ربع بود...

-کامران

-جانہ دلم خوشگلم؟

-احتیاج به کار دارم

-کار واسه چی خوشگلم؟ بگو چقدر میخای چک بکشم

-نه ممنونم، کاری سراغ نداری؟

یکم فکر کردو گفتم: چرا دو سه تا منشی واسه شرکت نیاز داریم اتفاقا حقوقشم

خوبه

با زوق گفتم: وای آخجون میشه منو معرفی کنی؟

-چرا نشه خوشگلم؟ حالا هماهنگ میکنم بیای واسه مصاحبه و قرار داد.

-وای ممنون کامی جون

خندید.

وسایلمو جمع کردم از جام پاشدم گفتم: خب من دیگه باید برم

از جاش بلند شدو گفتم: شب خوبی بود

-واسه منم

-به امید دیدار خوشگل

-خداحافظ

گفت: بخاطر دیشب؟

خندید و گفت: ببخشید چرا اونوقت؟ اصلا تو کی هستی که به من میگی چیکار کنم

چیکار نکنم؟

-زرشک

یه لبخند ملایم رو لبش بود.

دوباره مثل دیشب بی هو ال*باشو چسبوند به ل*بم!

نفسم داشت بند می اومد...

اما مغزم فرمان نمیداد پَسش بزَنم.

بعد یک دقیقه دست برداشت، اما صورتشو عقب نبرد، پیشونیشو چسبوند به

پیشونیم...

آروم گفتم: تا چند هفته دیگه پولی که بابت بیمارستان علی خرج کردیو بهت میدم

اروم گفت: خفشو

با آرامش چشمامو بستم، انگار قلبم با وجودش آروم گرفته بود. همه حرکاتش رو به

ذهنم میسپارم. مثلِ طعم شیرینِ اخم هاش.

حتما تو روزای زندگی با اون پیرمرد به دردم میخوره.

خیره شد تو چشمام.

آروم زمزمه کرد: امروز دیوونم کردی میدونی چقدر اعصابمو خورد کردی؟

از ب*غ*لش اومدم بیرون.

گفتم: برو محیار برو دیگه اینجا نیا

-باز شروع شد!

-به چه زبونی بگم برو؟

عمیق نگاهم کرد و گفت: باشه میرم، فقط یه دلیل واسه رفتنم بیار، ببینم نکنه با یکی

دیگه آشنا شدی؟؟

از دهنم پرید: اصلا ازت خوشم نمیاد خوبه؟

خیره شد بهم.

تو نگاهش اخمو تعجب بود.

گفت: باشه؛ میرم

از جیب کتش یه پاکت سیگار دراورد.

فندکشم در آوردو سیگارشو روشن کرد.

بعد فندک و پاکت و گذاشت تو جیبش!

جوری نگاهم کرد که مجبور شدم سرمو بندازم پایین!

محیار: خداحافظ و مرسی که اجازه دادی، عاشقت بشم...

بعد اروم قدم زدو رفت. جملش چند بار تو مغزم اِکو شد.

و منم خیره شدم به آقای صدرم که دیگه ممکنه نبینمش!

وقتی محیار از دیدم خارج شد اشکامو پاک کردم، رفتم سمت خونمون. درو با کلید

باز کردم و رفتم تو.

کفشامو در آوردم، رفتم تو فقط ستاره بود که داشت با گوشیش ور میرفت

گفتم: سلام زنعمو کجاست؟

با نیشخند گفت: امشب شبکاریه

-خودتم تاحالا سرکار بودی نه؟

-اخ اره، جون زهرا انقدر خستم که نگو

-خسته نباشی دلاور

-قربونت برم.... تازه یه مشتری توپ‌گیر اوردم از تیپش معلوم بود خرمایش

-عه به سلامتی!

-باورت نمیشه همین جلوی خونمون سروکلش پیدا شد.

محیارو می گفت؟

-چه شکلی بود؟؟؟؟

-چطور؟

-اه بگو ستاره

-اوممم خب یکم یه کوچولو بور میزد. ریشم داشت موهاشم خیلی خوشگل بود مدله
تپیشم عادی بود.
نفس عمیقی از سره آسودگی کشیدم.
محیار من بور نبود.
تازه اکثر اوقات کت شلوار تنشه!
یهو قیافه پیام نقش بست! پیام دقیقا خصوصیاتی که ستاره می گفت رو داشت.
سریع گفتم:ستاره شوخ طبعم بود؟
-اره خیلی ، تو از کجا میدونی؟؟؟؟
-واااای زهرا تو که چیزی بهش نگفتی؟
-دیوونه شدی؟ میگم مشتریم شد فردا قراره برم پیشش
-وای ستاره تو چیکار کردی...
با گریه از جام بلند شدم رفتم تو اتاقمو درو بستم.
ستاره داد زد: دیوونه چیشده؟
نشستم یه گوشه.
محیار یکی از دلایلی که نمیخواستم باهات باشمو فهمیدی نه؟ الان با خودت میگی
بهتر که همه چی تموم شد...
چشمام عین ابر بهار شروع کرد به باریدن.
.....
■ محیار ■
تو کل زندگیم وضعم مثل امشب نشده بود.
اعصابم خورد نبود، سرم درد نمیکرد،
فقط حالم بد بود. دلم به حدی گرفته بود که آماده منفجر شدن بودم. یه بغض تلخ تو
گلوم بود...
لغت به این زندگی.
وقتی رسیدیم خونه به پیام شبخیر گفتمو رفتم تو اتاقم.

حالم خیلی بد بود.

یاده حرف پیام افتادم که گفت دخترعموش یه ه*ر*زست

یعنی زهرام مثل دخترعموش...؟

نه احمق اون که سره یه بو*سیدن گذاشت رفت.

دوباره جمله آخرش اِکو شد تو مغزم. "اصلا خوشم نمیاد ازت"

تقصیر منه که افسار دلمو دادم دست تو.

باشه از من خوشت نمیاد؟ کاری میکنم که حتی اگه دیدمتم یادم نیاد کی بودی کی هستی!

چی پیشه خودت فکر کردی دخترجون؟

انقدر فکرو خیال کردم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

.....

یک ماه از اون شب میگذره. تو این یک ماه حتی یه زنگ یا اس ام اس کوچیکم به زهرا ندادم، اونم همینطور.

زندگیم برگشته بود رو روال قبل؛ دوباره گوشیم پر از شماره دخترای متفاوت و رنگارنگ شده بود! هر روز شرکت میرفتم و خودمو تو کار غرق میکردم. خلاصه

میتونم بگم فکرمو انقدر مشغول کردم تا جایی برای زهرا توش نباشه!

ولی دروغ چرا شبا، وقتی برمیگردم خونه یا گاهی اوقات که با خودم تنها میشم، اولین چیزی که به فکرم میاد زهراست.

پیام: محیااااار حاضری؟

کروا تمو سفت کردم و گفتم: آره بریم

از اتاق اومدم بیرون.

پیام: ماشینو روشن کنی من اومدم

-باشه

داشتم درای پارکینگ رو باز میکردم که گوشیم زنگ خورد.

جواب دادم: جانم سایه جان؟

-محیار پس تو کجایی اخه؟

-دارم میام یه ربع دیگه اونجام

-باشه منتظر مااا

-فعلا

گوشیو قطع کردم. به کارم ادامه دادم...

بعد اینکه ماشینو آوردم بیرون دو سه تا بوق زدم تا پیام عجله کنه!

بلاخره سرو کلش پیدا شد.

نشست تو ماشینو گفت: بریم

روشن کردم ماشین و گاز دادم سمت خونه ساسان. امشب مهمونی گرفته بود...

بلاخره رسیدیم! وقتی وارد جمعیت شدیم سیل دختر پسرارو دیدیم که داشتن

میرقصیدن خصوصا چشمم افتاد به سایه که داشت با یه پسره میرقصیدا! نه تنها

عصبی نشدم بلکه با لبخند براش دست تکون دادم.

شیدا زود مارو پیدا کردو اومد سمت پیام.

ساسان: خوش اومدین بچهها

پیام: قربونت برممممم

با ساسان دست دادیم.

ساسان: امشب حسابی خستگی کارو از تنتون در بیارید.

بعد چشمک زدو رفت.

با شیدا و پیام رفتیم پشت یه میز نشستیمو مشغول پذیرایی شدیم، سایه بعد

رقصش اومد پیشم.

باهم دیگه مشغول گپ زدن بودیم که یه اهنگ شاد پلی شد.

سایه بزور دستمو کشید منو برد وسط. تو بغلم میرقصید...

میفهمیدم نگاه همه روشه!

با اون زیبایی و هیکل عالیش؛ سخت میشه نگاهش نکرد...

و امشب در نظر بعضی، ما رویایی ترین زوج مجلس بودیم...هه...

اون شب با دخترای زیادی رقصیدم. آخرشب، پیام گفت: محیار بریم؟ ساعت ۱ شب شد.

گفتم: تو برو من امشب خونه نمیام.

زیاد با پیام سر این مسئله بحث کردیم که آخرشم تصمیم گرفت بیخیال شه و کاری به کارم نداشته باشه!

سوییچو دادم بهشو گفتم: بیا بگیر برو خونه

سوییچو گرفت و گفت: شب خوش

و رفت.

بعد نیم ساعت کم کم همه رفتن سایه هم حاضر شد، باهم دیگه از همه الخصوص ساسان خداحافظی کردیم و سوار ماشین سایه شدیم. و حرکت کردیم سمت خونه سایه اینا.

.....

صبح تو خونه سایه اینا رفتم دوش گرفتمو لباسامو پوشیدم، سایه هنوز خواب بود.

از رو میز آرایشیش که روش یه عالمه وسایل آرایشی بود؛ یه رژ لب برداشتمو بزرگ

رو اینه نوشتم "من رفتم شرکت"

رژ لبو گذاشتم سر جاشو از خونه زدم بیرون...

یه تاکسی گرفتمو تا شرکت رفتم.

وارد راه رو شدم. منشیه حواسش نبود که من دارم میام، داشت واسه خودش آرایش

میکرد. رفتم جلو محکم دستمو کوبیدم رو میزش که یه جیغ کوتاه کشید.

با تن صدای بلند گفتم: چندبار بهت بگم که شرکتو با عروسی اشتباه نگیر؟؟

با مین مین گفت: ب...بخشید

-اخراجی زود پاشو از جلوی چشمم برو بیرون.

منشی: اقاای صدر

داد زدم: زوددد

شروع کرد به جمع کردن وسایلاش، رفتم سمت اتاقو قبل اینکه درو ببندم گفتم:
دلہ میخواد این درو که باز کردم اون میزو خالی ببینم.
زد زیر گریه. درو بستم.
دختره نفهم دیگه خستم کرده بود.
مشغول کارم شدم. طبق معمول وقتی سرم و آوردم بالا، تایم زیادی گذشته بود.
ساعت نزدیک هفتو نیم شب بود.
فکر کنم امروز اول آبان ماه باشه اگه اشتباه نکنم!
وسایلمو جمع کردم و از اتاق اومدم بیرون و طبق خواسته ایی که داشتم، میز منشی
خالی خالی بود.
رفتم سمت اتاق پیام، درو باز کردم رفتم تو!
پیام، امید و امیرحسین نشسته بودن. باهمشون سلام علیک کردم و نشستم رو مبل
دو نفره کنار امید!
امیرحسین: چخبر محیار؟
از جیب کتم پاک سیگارمو درآوردم، گفتم: خبری ندارم تو چی؟
امیرحسین: هیچ سلامتی
امید: خب بچها کجا بریم؟
پیام: من میگم بریم یه رستوران
امیرحسین: ای کارد بخوره به اون شکمت
امید: نه یه جا دیگه بجز رستوران
میون بحثاشون روبه پیام گفتم: راستی پیام هماهنگ کن یه منشی استخدام کنن.
امیرحسین: آ پسر منشی توام اخراج شد؟
ابروهام رفت بالا.
گفتم: اخراج کردمش
امید: چرا؟

گفتم: هیچی صورتشو با دفتر نقاشی؛ دفتر کاره منم با تالار عروسی اشتباه گرفته بود!!

پیام: اووووف خب میفرستادیش پیشه من

پامو انداختم رو اون یکی پامو گفتم: ببند دهنتم.

امید: اها گفتم شاید واسه توام مثل بقیه شده باشه

-بقیه چه اتفاقی واسشون افتاد مگه؟

امید: هیچی بابا جناب صدر، پدرگرامیتون رفتن از تلفنا پیرینت گرفتن خلاصه امار درآوردن دیدن منشیا اکثراً واسه مسائل غیر کاری و شخصی از تلفن استفاده می کردن.

امیرحسین: اره خلاصه منشی منو منشی حمید انصاری و شایان پرویزی اخراج شدن!

پیام: بلا گرفتتها همشونم یه تیکه ماه بودن

امید: منشی من که هنو هست

پیام: ای کوفتت شه الهی امید، منشی توام خوب چیزیه!

امیرحسین با خنده گفت: خب توام به یه بهانه ایی زنه رو ردش کن

پیام: نمیشه لامصب حواسش بیشتر از من به همه چی هست!

امید: بچها نگفتید کجا بریم؟

امیرحسین: اصلا هماهنگ کنید با عیالاتون، تا اونا بین هم نظر سنجی کنن کجا بریم و گرنه به امید شماها باشه تا صبح باید بشینیم.

پیام: آقا اصلا چرا فکر می کنید؟ من میگم همگی بریم خونه امید کباب بهمون بده.

امید: از کیسه خلیفه میبخشی؟

پیام خندید گفت: جیب منو تو نداره که شیطون.

گفتم: اصلا امشب به صرف جوج خونه من!

همه صدای اااااااا گفتنشون رفت بالا.

من: از دم خفه شید، زودتر حاضر شید بریم.

همگی قبول کردن.
خلاصه یه ربع بعد، راه افتادیم سمت خونه. پیام تو ماشین من بود. امیدم تو ماشین
امیرحسین نشسته بودو داشتن پشتمون می اومدن!
توراه چندکیلو جوج گرفتیم.
پیامم طبق معمول رفت چیپس و پفک و ماست موسیر گرفت!
بیست دقیقه بعد رسیدیم خونه و یه راست رفتیم بالا پشت بوم بندو بساط قلیون و
باربیکو رو حاضر کردیم!
هوا یکم سرد شده بود.
نشسته بودم رو کاناپه و به شهر زیر پام نگاه میکردم.
این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
امید کنارم نشسته بود. پیامم رو صندلی تکی نشسته بودو سرش تو گوشیش بود.
امیرحسین داشت جوج باد میزد. همونجوریم که باد میزد زده بود زیر اواز.
-یکبار تو به اخلاص عمل...
بیا بر دره دوست...
گر کام تو برنیامد، آن وقت گله کن...
پیام: نازه نفست قناری
امیرحسین: بچها همراهی کنید.
پیامو امیدو امیرحسین باهم ستایی زدن زیر اواز: تو که مهراب نگات ...
قبله رازه منه...
اون دوتا چشم سیات...
زندگی ساز منه؛ میدونم که داغ تو روی دلم نمیمونهههههه اون خدای مهربون مارو
بههم میرسونه...
پیام اومد، وسط شروع کرد به لاتی رقصیدن.
دوباره زدن زیر اواز: ای نازه مهربون با من بمون بمون...
من تا ابد بدون که قدر تو میدونم میدونم.

امیدم رفت وسط، شروع کرد با پیام رقصیدن!
سه تایی لهجه هاشون رو لاتی کردن، خوندن: با من یگاااااانه شوووو هم
آشیانهههههههه شو چون این دو روزه عمر کناره تو مهمونم مهمونم.
از کارای پیامو امید خندم میگرفت.
ادامه دادن: میدونی اگر تو با من باشی چراغ خونم باشی، دنیاااااا برام عزیزه... بخداااا
بخداااااا اگر ز من جدا شی. با کسی آشنا شی اشک چشم میریزههه.
خلاصه من خندم گرفته بودو اینام هی مسخره بازی در میاوردن!
یه پنج دقیقه بعد دوباره همه چی اروم شدو همه برگشتن سر جاشون!
امیر حسین همونجور که باد میزد. گفت: راستی محیار رابطه با بابات در چه حاله؟
-هیچ تغییری نکرده
امید: دختره چیشد؟
بی حوصله نگاهش کردم گفتم: کدوم؟
امید: سایه
-هست چطور؟
امید: هیچی همینجوری!!
خیره شدم به سیگار تو دستمو گفتم: میخوایش؟
به من من افتاد.
امید: نه باباااااا چی میگی اصن تو؟ همینجوری پرسیدم من!
یه کام از سیگارم گرفتمو گفتم: اگه میخوای شمارشو بهت بدم.
امید: نه نمیخوام
-باشه خوددانی
پیام: راستی امیر حسین
امیر حسین: جانم؟
پیام: اون دختره که میخواستی چیشد؟
امیر حسین: هیچی، چی بشه؟

امید: پیام خودت چی؟ با شیدا به کجا رسیدی؟

پیام: نمیدونم، فعلا که هستیم...

اون شب بچها کلی حرف زدن. بعدشم شام خوردیم؛ قرار شد امیدو امیرحسین امشب

بخوابن صبح چهارتایی بریم شرکت!

.....

■ زهرا ■

تو این مدت در به در دنبال کار بودم. از تو آگاهی های روزنامه دوسه جام رفتم
مشغول شدم اما بعد یه مدت دیگه واقعا نتونستم ادامه بدم چون شرایطشون خیلی
سخت بود!

امروزم قراره برم بینم شرکتی که نصیری میگه چه شکلیه! گفت منشی کم دارن.
حدودا یکساعتی طول کشید تا برسم.

وارد شرکت شدم و سیل عظیمی از دخترای متفاوت رو دیدم!

احتمالا همشون واسه کار اومده بودن.

میخواستم برگردم اما با خودم گفتم من پارتیم کلفت تر از این حرفاست! بلاخره از
طرف نصیریم دیگه!

خلاصه وایسادم تو صف.

بعد حدودا نیم ساعت دیگه کلافه شدم، میخواستم از خیرش بگذرم که یهو یه پسری

از تو یکی از اتاقا اومد بیرون!

خوب و با دقت همرو از نظر گزروند.

بعد به من اشاره کردو گفت: شما خانوم میشه دنبال من تشریف بیارید؟

-واسه چی؟

گفت: شما واسه منشی شدن اومدین اینجا دیگه!

یه شوق خاصی تو چشمم مشهود شد

-اخه

پرید وسط حرفمو گفت: دفتر منم نیاز به منشی داره ولی من وقت ندارم بشینم
بررسی کنم همرو واسه همین سریع تصمیم گرفتمو شمارو انتخاب کردم...

خر کیف شدم!!!

وای خدا دمت گرم.

دنبالش رفتم. من و برد یه طبقه دیگه.

میز کارم و بهم نشون دادو گفت: بفرمایید اینم میز مخصوصتون!

رفتم نشستم پشت میز.

اشاره کرد به یه درو گفت: این دفتره منه، اسمم امیرحسین مشتاقه!

سرمو تکون دادم.

ادامه داد: ببینید خانومه...؟

-اقبالی هستم

-ببینید خانوم اقبال، یکی از دلایلی که باعث شد شمارو انتخاب کنم، بخاطر این بود

که به چهرتون نمیخوره که ادمی باشید که سرکار شروع کنید به ارایش کردن. یا

چمیدونم مثلا از تلفن شرکت استفاده های شخصی بکنید!

-معلومه که همچین آدمی نیستم

-خوبه پس میتونید از فردا کارتون رو شروع کنید. فقط یه سری فرم باید پر کنید

بقیشو خودم درست میکنم.

-چشم مهندس مشتاق

یه نیم ساعتی طول کشید فرم پر کردن و کارای استخدام!

.....

روزها از پی هم میگذشتن و منم از کارم راضی بودم، امیرحسینم پسره خوبیه گاهی

اوقات خیلی باهم شوخی میکنیم!

امروزم مثل همیشه مشغول کارم.

آبدارچی با یه سینی که روش یه فنجون سفید بود؛ اومد.

از جام بلند شدم، پریدم جلوش و گفتم: آقا رحمان اون چیه؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: قهوست دختر جون، دارم میبرم واسه آقای مهندس تا
خستگیش دربره!
-آها آها خب بدید من ببرم.
-آخه زحمتت میشه!
-نه بابا چه زحمتی
بعد سینی رو گرفتم، اقارحمانم رفت.
در زدم.
صداش اومد که گفت: بفرمایید
درو باز کردم.
امیر حسین: تویی؟
-پَن پَ اونه!
لبخند زد و گفت: فنجون چی میگه؟
رفتم سمت میزش و قهوه رو گذاشتم جلوش.
-والا دیدیم با یه کار خرجمون در نیاد، گفتیم آبدارچیم بشیم!
خندید گفت: یادم رفته بود چندتا بچه قدو نیم قد، تو خونه منتظر توهستن!
خندیدم.
-راستی مهندس نجمی فردا میخواد ببینتت. قراره ملاقات داری باهاش.
-باشه
-خب بهش بگم کی بیاد؟
-نیازی نیست تو بگی من خودم بهش زنگ میزنم هماهنگ میکنم.
-باشه
قهوش رو برداشت، شروع کرد به خوردن.
به ساعت نگاه کردم گفتم: خب من برم دیگه
شیطون گفت: بریم یه بستنی بزنیم تو رگ؟
با خنده گفتم: اگه سرما بخورم پاسخگو هستی؟؟؟

-انشالله که نمیخوری

خندیدم

با نیشخند گفت: خنده نشانه رضاست؟

-نه بابا بیخیال

-پس نشانه صغراس

-شاید نشانه صغرا باشه

-پپوش بریم دیگه

-وای بیخیال بابا من خونم اون سره شهره تا برسم ساعت ۱۰ شبه!!!!

-جهنمو ضرر، خودم میرسونمت

سر به زیر گفتم: نه زحمت میشه.

با خودکاری که خورد تو سرم سریع سرمو اوردم بالا.

-پپر حاضر شو تا موشک بعدی نیومده.

-ای عوضی!!

خلاصه امیرحسین انقدر اصرار کرد که قبول کردم!

■ محیار ■

-بیخیال سایه

-محیار بیا دیگه

-خب عزیزم خودت پاشو برو، یا اصلا اگه میخوای بگم پیام باهات بیاد.

-نه محیار فقط خودت بیا، مطمئن پشیمون نمیشی چون خیلی خوش میگذره!!!!!!

-می خوای همین الان تلفن رو قطع کنم؟

-ای بابا محیار

-ساکت! اگه نمیخوای دعوامون شه فعلا بهم زنگ نزن.

گوشیو قطع کردم.

مخمو خورده صبح تاحالا. دره ماشین باز شدو پیام نشست.

پیام: چته تو باز برج زهرمار شدی

-هیچی

ماشینو روشن کردم، اومدم گاز بدم ولی با صحنه ایی که دیدم پاهام خشک شد...

دره آسانسور باز شد، امیرحسین با زهرای من ازش اومدن بیرون...

زهرای اینجا چیکار میکنه؟ از همه مهمتر...

کناره امیرحسین چیکار میکنه؟

پیام: شده منشی امیرحسین، خیلی وقته

-منشی؟؟؟؟

-اره

-چرا زودتر بهم نگفتی پیام؟؟؟؟

-دلم نمیخواست داستانش دوباره شروع شه، فکر کردم فراموشش کردی!

به خندهاشون نگاه کردم. خداکنه فقط منشیش باشه...

چون دلم نمیخواه کلام با امیرحسین بره توهم.

نشستن توماشین امیرحسین و از پارکینگ زدن بیرون. پامو گذاشتم رو گاز، و با

فاصله زیادی شروع کردم به تعقیب کردنش!

وقتی جلوی یه کافه وایسادن و رفتن توش دیگه احساس کردم خون به مغزم

نمیرسه.

سریع از ماشین پیاده شدم.

باید به امیرحسین یه گوشمالی درست حسابی بدم.

پیام سریع از ماشین پیاده شد، اومد سد راهم شد.

-برو اونور پیام

-محیار جون من بیخیال بشین بریم

صدام ناخودآگاه رفت بالا: دِ مگه نمیبینی اون دوتا آشغالو؟

-به تو چه اخه؟

پسش زدمو گفتم: ولم کن پیام

دستم از پشت کشیدو گفتم: جون پیام نرو

داد زدم: لعنتی بزار بهش بفهمونم با کی طرفه.

نگاه رهگزر را جلب شد سمتمون!

-محیارررررر امیرحسین عاشق یه دختره دیگست، مطمئنم بی منظور رفتن باهم یه قهوه بخورن.

-خفشو پیام خفشو، چه لزومی داره اصلا برن قهوه بخورن؟

-محیار اروم باش، تورو چون پیام اروم باش و بشین تو ماشینو بریم.

هیچی نگفتم فقط از عصبانیت تند تند نفس میکشیدم...

-بریم داداش؟

با تلخی به کافه نگاه کردم و گفتم: بشین پشت فرمون.

-خیلی مردی؛ روچشمم، هرکاربگی میکنم فقط بیا بریم.

رفتیم نشستیم تو ماشین.

وقتی رسیدیم بی حوصله رفتم تو اتاقم.

پس امیرحسین کسی بود که منو بخاطرش ول کردی. هه!

یه نخ سیگار روشن کردم...

داشتم به بدبختیام فکر میکردم، در باز شد، پیام دست به سینه تکیه داد به

چهارچوب در.

نگاهی بهش کردم و گفتم: چیه پیام؟

-تا صبح میخوای بشینی اینجا زانوی غم بغل بگیری؟

نه میخوام بخوابم.

-اره اره؛ پسر برو اینارو واسه کسی بگو که نشناستت. نه منی که همه اخلاقاتو فوت

آبم

-جناب فوت آب، لطف کن تنهام بزار!

-نمیشه دیگه

یه کام از سیگارم گرفتم.

-محیار پاشو پاشو بیا بریم بالا پشت بوم.

-بیخیال

-پاشو قلیون چاق کردم، آتیشم درست کردم!

-باشه تو برو

-عمرا اگه برم

میدونستم وقتی پیام قفلی بزنه رو یه چیز بیخیال نمیشه واسه همین بلند شدمو
دنبالش رفتم!

وقتی رفتیم بالاپشت بوم طبق معمول نشستم رو کاناپه.

پیام نشست رو زمین و خیره شد به آتیش!

چند دقیقه ایی به سکوت گذشت!

تا اینکه پیام شروع به حرف زدن کرد.

-امروز رفتم بهزیستی

نگاهش کردم ، خیره به آتیش بود.

-خب؟ چه خبر بود؟

با تلخی، تک خنده ایی کرد و گفت: تخرمو داده بودن به یکی دیگه.

از سیگارم کام گرفتم.

-۱۰ سالشه، اسمش سامانه البته همه صدایش میکنن سامان زلزله!

لبخند زدمو گفتم: انگار اون تخت فقط به آدمای باحال مثل خودت میرسه!

-همه اون تختا با ارزشن

-چطور؟

-چون یه حسایی، یه ذوقایی، یه اشکایی رو دیدن و حس کردن که کسی ندیده. بی

استثناء همشون.

لبخند از رو لبم رفت با تلخی صدا زدم: پیام

-جونم؟

-بیخیال جون من، امروز به اندازه کافی اعصابم خورد هست.

-سره زهرا؟

هیچی نگفتم.

-باو محیار دارم بهت میگم امیرحسین همچین آدمی نیست. بابا مگه خودت پریشب

رو یادت نیست؟ همینجا وایساده بود گفتم امیر دختره که عاشقش شدی چیشد؟

پریدم وسط حرفاشو گفتم: چیزه خاصی نگفت!

-پووف مرغت یه پا داره

چیزی نگفتم. دوباره سکوت برقرار شد.

دوتامون رفته بودیم تو فکر...

اروم گفتم: پیام میخوام برم

-کجا؟

-میخام برم روستای مادرم، برم سرقبرش.

-کی؟

-فردا

-کی برمیگردی؟؟؟

-چهارشنبه هفته دیگه برمیگردم.

-باااش خوش بگذره پیشاپیش

اونشب منو پیام تا ساعت ۳ بیدار بودیم. بعد که دیدیم داریم کور میشیم تصمیم به

خواب گرفتیم! هوا سرد بود، نشد بالا پشت بوم بخوابیم.

صبح با سرو صدایی که می اومد بیدار شدم.

خوابالود از اتاق اومدم بیرون

دنبال صدا رفتم.

از بالا پشت بوم می اومد.

شیدا: وایای پیام کمرم شکست.

پیام: باشه یکم استراحت کن

دیدم دوتاشون با خستگی نشستن رو یه کاناپه.

-چه خبره اینجا؟

پیام: ظهر بخیر دلاوررررر، خوابو پاره کردی.
شیدا: محیار تو خونهمه بودی صدات در نمی اومد؟؟؟؟
بی توجه به حرفاشون گفتم: چیه باز شما جفت شدین دارین خونرو میزارین رو سرتون؟ بعدشم پیام خان مگه نباید شرکت باشی؟
پیام: امروز جمعس، بعدشم بابا محیار، من کمرم شکست هر سری بارون اومد سه ساعت رو این مبلا مشما کشیدم خیس نشن. دیگه هوا سرده نمیتونیم شبا بالا پشت بوم بخوابیم، از اونجایی که سابقه کج زدن بارون زیاد بوده و این سایبون نمیتونه محافظ خیس نشدن تختا باشه. باید اینارم جابه جا کنیم!
-اوکی موفق باشید خداقوت
صدای دادو بیداداشون بلند شد. خندم گرفته بود. از پله ها اومدم پایین و رفتم تو اتاقم تا یه دوش بگیرم!
بعد نیم ساعت از حموم اومدم بیرون!
لباسای خونگیم رو پوشیدم، حوله به سر رفتم تو سالن!
شیدا و پیام نشسته بودن رو کاناپه جلوی تلویزیون و حرف میزدن!!
بلند گفتم: به به چه بوی غذایی از تو آشپزخونه میاد؛ دستم یزاد شیدا، الحق که کدبانویی.
دوتاشون با تعجب سرشون رو برگردوندن سمتم!
شیدا: محیار بو نمیاد از آشپزخونه!
پیام آروم زد رو لپ خودشو گفت: اوا خاک بر سرم، بچم از دست رفت.
گفتم: ا بو نمیاد؟ پس احتمالا در آینده میاد!...
گنگ نگاهم کردن.
-میدونی منو پیام چندوقته غذا خونگی نخوردیم؟؟؟؟
شیدا ذوق کرد، گفت: وای غذا درست کنم واستوون؟؟؟
-اگه میدونستم انقدر خوشحال میشی زودتر بهت میگفتم والا

-بیخیال شیدا حوصلشو ندارم
خندیدو گفت: فکر میکردم شما دوتا عاشقو معشوقین!
-اشتباه فکر میکردی خواهر من!
خلاصه یک ساعت من این دوتا طفلکو تو آشپزخونه رها کردم، در عین ریلکسی
رفتم نشستم فیلم نگاه کردم!
تا اینکه صدام کردن واسه ناهار!
نشستم پشت میز.
یه نگاه به غذا کردم یه نگاه به قیافه هاشون!
اونام منتظر منو نگاه میکردن!
دوباره یه نگاه به غذا کردم یه نگاه به قیافه هاشون!
پیام: ای جونت دراد پسر بخور دیگه
به غذا نگاه کردم والا هیچیش شبیه زرشک پلو با مرغ نبود!
-خب باهم بخوریم دیگه
شیدا: اول تو
-نه من اینجوری از گلوم پایین نمیره باید همگی باهم بخوریم!!
پیام: اوف باشه باشه
همه قاشق به دست شدیمو با توکل به خدا خوردیم!
تا غذارو قورت دادم.
از میز بلند شدم دویدم سمت دستشویی!!
شیدام باهوش بازی در آورد رفت سرویس بهداشتیه بالا.
پیام موند این وسط که کجا بره!
اصلا حالم بد شد انگار این مرغ خام بودو اصلا نپخته بود. اصلا نمک نداشت!
انقدر حالم بد بود که استفراق کردم!
بعد یه ربع که حالم مساعد شد از دستشویی اومدم بیرون!
رفتم سمت یخچال تا تونستم اب خوردم

شیدا نشسته بود رو کاناپه! پیامم فکر کنم رفت دستشویی به بالا.
شیدا: هی به پیام گفتم باید مرغش بپزه بعد سرخش کنیما!!!! اصلا گوش نداد
همینجوری مرغرو گرفت گذاشت سره میز!
پیام همینجوری که عین پیرزنا ناله میکرد اومد پایین از پله ها!
پیام: این چی بود خدا!!!!
-حاصل دست رنج خودت بود
تند رفت کوسنو برداشت، پرت کرد سمتم گفت: جزه جیگر گرفته ساکت شو که
هرچی میکشیم از دست توئه.
کوسنو رو هوا گرفتم!
گفتم: به جای نق زدن، بپر زنگ بزن چندتا غذا بیارن!
پیام اومد حمله کنه سمتم که شیدا بلند گفت: پسرررررا بستهمههمههمه
پیام وایساد.
با لبخند کوسن رو گذاشتم سره جاش و نشستم تلوزیونو روشن کردم!
پنج دقیقه بعد اوضاع آرام شد.
پیامم نشست کنارم گفت: این چرتو پرتا چیه میبینی؟
-هیچی دیگه نداره
-پایه فیلم ترسناک هستی؟
حوصلم سررفته بود واسه همین گفتم: بزار
پیام رفتو مشغول گذاشتن سی دی شد
شیدا صدا زد: بچهها چی میخورین؟
پیام: پیتزا!!!!
شیدا: باشه محیار تو چی؟
دوباره پیام داد زد: پیتزا!!!!
شیدا: ای کوفت گفتم باشه دیگه
خندیدم گفتم: واسه منم پیتزا بگیر

پیام فوراً رفت سمت شیدا و گوشی ازش گرفت. بعد پیتزاهارو به دلخواه خودش
سفارش داد!

پیام: خب خب حالا وقت فیلمههه

شیدا اومد نشست رو صندلی تکی؛

پیام رفت تموم برقای خونرو خاموش کردو فضای خونه یکم تاریک شد!

بعد اومد نشست!

خلاصه نشستیم فیلمو دیدیم، نیم ساعت بعد پیتزاهارم آوردن. همونطور که فیلمو

میدیدیم میخوردیم!

تقریباً رسیده بودیم قسمتای حساس فیلم. بایه صحنه به اصطلاح ترسناک، جیغ

شیدا رفت هفت اسمون!

فوراً رفت تلوزیونو خاموش کردو رفت برقارم روشن کرد.

پیام: بسم الله الرحمن الرحيم دختره جنی شد

شیدا: پیاااااااااا این چرتووو پرتاااااااااا چی بود!

خلاصه یک ساعت این دو تا نشستن بحث کردن!

آخر شیدا گفت: پاشید بریم بیرون

-مثلاً کجا بریم؟

شیدا: نمیدونم من میترسم نمیخام تو خونه باشم

پیام: بیخیاااااااااا بابا

شیدا: اصلاً مگه تو نمیگفتی یه تایم جور کن بریم خرید، خب بیا الان سه تایی باهم

بریم

پیام: آ راست میگیا

-بیخیال بابا کی حسه خرید داره الان؟

پیام: بابا هیچی ندارم بیوشم

شیدا: اهوم اهوم

-باشه برید خوش بگذره

پیام: نمیترسی تنهایی یوقت لولو بیاد بخورت؟
از جام بلند شدم گفتم: گمشو بابا
اومدم برم سمت اتاقم که پیام دستمو کشیدو گفت: جون تو راه نداره نزارم بیای!
شیدا: بیا دیگه محیار
خلاصه انقدر این دوتا اصرار کردن که نفهمیدم کی حاضر شدم. سه نفری رفتیم
سمت بازار.
پیام دنبال یه تیپ باحال بود.
الانم رفته بود لباس پُرو کنه!
منو شیدام بیرون منتظرش بودیم.
بلاخره بعد یه ربع ناز دادن اقا اومد بیرون.
تپش یه شلوار مشکی لَش بود با پیرهن مشکی که روش عکس جمجمه سفید بود با
یه کلاه کپ سفید مشکی یه دستمال گردنم بسته بود!
شیدا: اووممم بد نیست
-من خوشم نیومد
پیام: مرده شورتونو ببرن سه ساعت داشتیم میپوشیدم!
دوباره یه ربع رفت تو اتاق پُرو اومد بیرون!
تپای متفاوتی اون روز پوشید و مام رد میکردیم!
دوباره یه سری لباس گرفت دستشو گفت: دارم میرم بپوشم. به جان خودم دوباره
پیام بیرون ببینم رد میکنن...
پریدم وسط حرفشو گفتم: مثلا چیکار میکنی؟
پیام: شیرموووو حلالت نمیکنم
منو شیدا باهم زدیم زیر خنده!
خلاصه رفتو تیپم زد. منو شیدام با اِرفاق قبول کردیم!
حدودا ساعت ۸ شب بود. نشسته بودیم تو ماشین.
پشت فرمون بودمو داشتیم رانندگی میکردم. اما راه خونرو در پیش نگرفتم...

بعد اینکه نیم ساعت رانندگی کردم پیام گفت: محیار مطمئن داری درست میری؟
اره

پیام: فکر نکنما

جوابشو ندادم. وقتی رسیدیم دم ترمینال زدم رو ترمز!

شیدا: اینجا اومدی واسه چی؟

از ماشین پیاده شدم. شیداو پیامم پیاده شدن!

-میخوام برم شهرستان سره قبر مادرم احتمال یه هفته دیگه میام.

پیام: اخه همینجوری دست خالی؟

-اره پول همرام هست! شما برید خونه.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

هرچقدر اصرار کردم که برن نرفتن. خلاصه رفتم بلیط گرفتم اتوبوس نیم ساعت دیگه راه میفتاد.

رفتم واسشون سه تا ذرت مکزیکی گرفتمو نشستیم یه گوشه مشغول خوردن شدیم!

پیام: جوجو میخوای بری من تنها چیکار کنم؟

شیدا خندید، پیام بهش گفت: چرا میخندی؟

شیدا: اخه وقتی قیافه محیارو با کلمه جوجو مقایسه میکنم خندم میگیره لبخند ارومی زدم.

پیام: اره میدونم قیافش بیشتر شبیه به گرگردنای حاملست.

چپ نگاهش کردم.

پیام زد زیر خنده.

شیدا: اتفاقا خیلیم خوشکله، خوشکل و پر جذبه

پیام: آهوووووع

شیدا: عشقم به خودت بیشتر میخوره جوجو باشی. خصوصا این موهای بورت

پیام: بااااش شیدا خانم بهم میرسیم

-نبینم بزغالتم ناراحت باشه

پیام: اره ناراحتم

-چرا؟

پیام: اخه داره تموم میشه

بعد با بغض خیره شد به ته لیوان یه بار مصرفش.

خندیدم گفتم: بیا واسه منو بگیر

با شوق لیوان ذرت منو گرفت.

بلاخره وقت خداحافظی رسید.

پیام: امیدوارم حالت بهتر شه

قدر شناسانه نگاهش کردم گفتم: مراقب خودت باش.

با اطمینان سرشو تکون داد.

همدیگرو بغل کردیم در گوشش اروم گفتم: حواست به زهرا باشه.

اونم اروم گفت: باشه

از شیدام خداحافظی کردم. رفتم تو اتوبوس رو صندلی کنار پنجره نشستم.

وقتی اتوبوس راه افتاد واسشون دست تکون دادم اونام همین کارو کردن و بعد دیگه

از دیدم خارج شدن!

■زهرا■

نصیری: از کارت راضی هستی؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: اره خیلی خوبه دستت درد نکنه

-اون پسره مشتاق چی؟ اون که کاریت نداره؟!

حالم داشت از این پیرمرد کنارم بهم میخورد گفتم: نه کاری باهام نداره

-میخای یکاری کنم بشی منشی خودم؟

واااای نهههههه خودمو میکشم!

-جام خوبه لازم نیست زحمت بکشی

-اها باشه، خب چخبر دیگه؟
بی حوصله به ساعت نگاه کردم، ۹ شب بود.
-من باید برم دیرم شده
-مگه ساعت چنده؟
-نه شب
-همیشه وقتی کنار توام انقدر زود میگذره
لبخند مصنوعی زدمو گفتم: خداحافظ
از جام بلند شدم، از کافه اومدم بیرون. دلم خیلی گرفته بود! یعنی اخرش من باید
میشدم زن یه پیرمرد؟ هووووف
تو اتوبوس به بیرون شیشه خیره شده بودم. فکر میکردم چی میشد منم یه زندگی
خوب داشتم. چی میشد منم حق انتخاب داشتم؟
خلاصه رسیدم به خونمون، کلیدو از کیفم در آوردم. اما تا خواستم بزارمش تو قفل
درباز شدو زنعمو اومد بیرون. مثل همیشه خوشتیپ کرده بودو میخواست امشبم بره
کاسبی کنه.
گفتم: سلام زنعمو
-زهراجون من دارم میرم؛ دوتا دخترین بشینین یه چیزی درست کنین بخورین
-چشم
-قربون تو برم خداحافظ
-خداحافظ
هیچ وقت زنعمو رو به چشم بد ندیدم. چون تموم لحظه های سخت زندگیشو دیدم!
اون مجبور شد دست به این کار بزنه شاید بخاطر من، شاید بخاطر ستاره!
اما ستاره بخاطرش *ه*وت خودش نتونست خودش رو پاک نگهداره. مگه نه
هیچکس مجبورش نکردو هیچ فشاریم روش نبود!
ستاره تو آشپزخونه بود و داشت اشپزی میکرد.
رفتم کنارشو گفتم: دمت گرم خیلی گشتم بود

سرشو بی حوصله تکون داد.

-ستاره

-هوم؟

-هنوز با اون پسره پیام دوستی؟

-نه

-آها

-تو هنوز به من نگفتی پیامو از کجا میشناسیااااا

-بیخیال داستانش طولانیه.

اون شب شاممون رو خوردیم بعد شام دوتایی خوابیدیم!

فردا شنبه بود! از شنبه ها متنفرم اصلا این شنبه کی میخواد بمیره؟

.....

دو هفته بعد

طبق معمول پشت میز کارم که روبه روی دفتر امیرحسین بود نشسته بودم...

داشتم یه مطلبی مینوشتم که دستم خورد و نصف وسایلام افتاد رو زمین. دست

پلاستیکی که میگن، منم!

خم شدم دونه دونه داشتم جمعشون میکردم، اومدم پاشم که یه جفت کفش مردونه

مشکی که دقیقا جلوم بود نظرمو جلب کرد.

سرمو آروم اوردم بالا و وقتی قیافه محیارو دیدم، برگام ریخت!

وسایلامو بغل کردم سریع بلند شدم با اخم کوچیکی داشت نگاهم میکرد.

این اینجا چی میخواد دیگه؟

با منو من گفتم: سَ سلام

نفس عمیقی کشید و گفت: سلام

فکر میکردم بخاطر خودم اومده وگرنه محیار اینجا چیکار داره کلا؟ ولی جمله بعدی

تموم افکارمو بهم ریخت.

-مهندس مشتاق تو اتاقشه؟

امیر حسین و از کجا میشناخت؟

-بله ایشون تو اتاقشون

رفت سمت اتاق امیر، بی هوا دروباز کرد رفت تو! و من موندم با یه دنیا علامت سوال.
وسایلامو گذاشتم پشت میزو نشستم رو صندلیم!
میزمو مرتب کردم حدودا نیم ساعت بعد محیار از اتاق اومد بیرون. پشتشم
امیر حسین اومد بیرون، به احترامشون بلند شدم.
محیار یه نگاه خیره کرد بهم اما بعد به امیرحسین نگاه کردو گفت: پس شب
منتظر تم.

امیرحسین: باشه حتما میام

محیار خداحافظی کردو رفت.

تا از دیدم خارج شد گفتم: امیر

-بله؟

-این کی بود؟

-محیار صدر، پسر فرهاد صدر به قول بچهها پسر صاحب شرکت
خشکم زد.

یعنی این شرکت واسه بابای محیاره؟؟؟

والله ای چرا زودتر نفهمیدم؟

-اها باشه مرسی

نیم نگاهی بهم کردو برگشت تو اتاقش.

تا پایان ساعت کاری فکرم همش درگیر محیار بود. وسایلامو جمع کردم مقنعم

درست کردم، رفتم سمت اتاق امیرحسین و ازش خداحافظی کردم.

رفتم سوار اسانسور شدم، رفتم طبقه هم کف. وقتی از اسانسور اومدم بیرون، نزدیک

نگهبانی شرکت، چشمم افتاد به بیرون شرکت که محیار وایساده بود! داشت سیگار

میکشید.

دستام یخ کرد، استرس گرفتم.

اروم نزدیک شدم. دراز خودکار باز شدن منم اومدم بیرون و محیار منو دید!
منتظر نگاهم میکرد.

با اینکه از استرس داشتم میمیردم اما لرزون گفتم: خداحافظ آقای صدر
بعد تند شروع کردم به قدم برداشتن اما تا اومدم یکم دور بشم صداشو شنیدم که
گفت: زهرا

هنوزم قلبم از زهرا گفتنش به لرزه در میاد. وایسادم.
ارومرو پاشنه چرخیدم سمتش، اومد سمتمو دوباره با همون اخم ریزش نگاهم کرد.
-بله

-کجا میری؟

اروم به چشمش نگاه کردم و گفتم: میرم خونه

-میرسونمت

-نه نه مزاحم نمیشم

جدی گفت: نیستی

-آخه!...

-نه مزاحمی نه وقتمو میگیری نه هیچی. پس بهونه نیار
ساکت شدم.

راه افتاد. منم دنبالش رفتم دره جلوی بی ام و رو برام باز کرد منم با خجالت نشستم.
نشست پشت فرمون و ماشین و راه انداخت.

یکم بعد سکوت بینمونو شکست گفت: از کارت راضی هستی؟
-اره

با طعنه گفت: از امیرحسین چی از اونم راضی هستی؟
نمیدوستم چی بگم!

-منظورتون چیه؟

-خودت خوب میدونی چی میگم

-نه نمیدونم

چیزی نگفت.

-خب، آقای مشتاق خیلی خوبن

-ببینم تو کافه وقتی باهاش لاو میترکوندی، بهش میگفتی آقای مشتاق؟

سریع سرمو برگردوندم طرفشو گفتم: مننننن؟

همونجور که به روبه رو خیره بودو داشت رانندگی میکرد گفت: به هیچی کار ندارم.

فقط یه سوال دارم، اونم اینکه اون چیکار کرد واست که من نکردم؟ اون چی داره که

من ندارم؟

تعجب کردم، تو گلوم بغض سنگی رو حس می کردم.

اون فکر میکرد من با امیرحسین رابطه دارم.

با صدای لرزون گفتم: من با اون هیچ رابطه ایی ندارم.

-اخه چجوری باور کنم لعنتی؟؟ چجوری اون خنده هاتون رو از یاد ببرم. لامصب؟؟

گوشیمو در اوردم، آخرین پی ام امیرحسین گرفتم جلوشو گفتم: بیا ببین، اون این

دختره رو دوست داره واسه همین منو برد کافه تا ازم مشورت بگیره.

گوشی رو از دستم گرفت و شروع کرد به خوندن. بعد رفت رو عکس دختری که

امیرحسین عاشقش بود.

گوشیو داد دستمو گفتم: اسمش ترلانه؟

با تعجب گفتم: تو از کجا میدونی

-میشناسمش

هیچی نگفتم.

دوباره سکوت و شکست و گفتم: میخوام یکاری کنم بشی منشی خودم.

وای نه اصلا دلم نمیخاد هر روز ببینمش اینجوری دل کندن سخت تر میشه!.....

سریع گفتم: نه نمیخوام

اخم کردوگفتم: چرا مثلاً؟

-اصلا خودت چرا میخوای منو بکنی منشیت؟

با اخم گفتم: ببخشید یادم رفته بود که خانم از من خوشش نمیاد شرمنده.

-من از تو بدم نمیاد

گوشیش که رو داشبورد بود؛ زنگ خورد، اسم سایه رو دیدم رو صفحه گوشیش. یه پوزخند عمیق نشست رو لبم گوشیشو برداشتو جواب داد: مگه بهت نمیگم دیگه به من زنگ نزن؟!...نمیخام چیزی بشنوم لطفا شماره منو پاک کن!

بعد گوشیشو خاموش کرد، پرتش کرد رو داشبورد.

یه نگاه گذرا بهم کرد و گفت: معنی پوزخندتو نمیفهمم

-چیزی نیست جناب صدر

چشماشو از عصبانیت بازو بسته کرد.

بعد گفت: فردا ترتیب اینکه بیای منشی من شی رو میدم

-گفتم که نمیخوام

-دست خودت نیست که نظر میدی

نگاهش کردم مثل همیشه اخمو تخس بود!

پووووف

وقتی رسیدیم سر کوچمون بهش گفتم: میشه وایسی نری تا پیام؟

یه تای ابروش رفت بالا. گفت: اوکی

سریع از ماشین پیاده شدم. دوییدم تو کوچه. دره خونرو باز کردم رفتم از تو کِشوی

دراور پاکت یک سوم پول رو که محیار سره بیمارستان علی داده بودو برداشتم. از

خونه زدم بیرون.

دوباره دوییدم سمت ماشین.

از ماشین پیاده شده بودو تکیه داده بود بهش. یه سیگارم دستش.

رسیدم بهش نفس نفس زنون وایسام،

پاکت رو گرفتم جلوش.

یه دود از دهنش داد بیرون و گفت: این چیه؟

-پولی که سره بیمارستان علی دادی، البته این خیلی کمه، بقیشم قول میدم تا آخر

ماه بهت برگردونم.

یه نگاه به اینور اونور کردو دستمو کشید منو با خودش برد رفتیم تو کوچه. بعد یهو پیچید تو اون کوچه تاریکی که اون شب توش بودیم.

سفت چسبوند منو به دیوارو شروع کرد به ل*ب گرفتن.

نزدیک بود قلبم وایسه.

طبق معمول مخم دستور نمی داد.

ولی بلاخره خودش دست برداشت. دم گوشم آروم گفت: کله این پول رو بهت برمیگردونم. حتی باقیم نميخوام. به یه شرط!...

اروم گفتم: چه شرطی؟

سرشو آورد بالا و به چشمام خیره شد. با اخم گفت: اینکه یک ماه دیگه تحملم کنی بعدش هر جا خواستی برو.

-یعنی دوباره باهم باشیم؟؟-

-اره ازت میخوام یک ماه. حتی اگه به دروغم شده عاشقم باشی و کنارم باشی.

بغض کردم. ولی احساس میکردم این یه فرصت میتونه باشه. من از کل عمرم میتونم یه ماه دیگه زندگی کنم! قول میدم بعدش دیگه بهش فکر نکنم خدایا قول میدم...

-باشه

یه اشک سیمج از چشمم اومد پایین.

محیار سفت ب*غ*لم کردو سرمو گذاشت رو سینش؛ تنش بوی سیگار میداد.

و من از وقتی طعم اغوششو چشیدم، بوی سیگار برام دوست داشتنی ترین بو شده!

-باشه گریه نکن، میرم. پولتم نمیخوام لازم نیست بهم برش گردونی فقط گریه نکن.

مجبور شدم فل بداهه یه بهانه بیارم تا بخودش نگیره و ناراحت نشه نره.

سرمو از روسینش برداشتمو گفتم: بخاطر اون گریه نمیکنم

-پس چی؟-

-تنهام-

-منکه هستم-

-اره ولی امشب تنهام نه زنعوم میاد خونه. نه ستاره، واسه همین میترسم.

محیار به جوری نگاهم کرد و گفت: اجازه میدی من بیام؟
بهش اعتماد داشتی، میدونستم کاری باهام نداره، شاید پاک نباشه، اما بی اراده نیست.

برفرض مثال کاریم بکنه. منکه برام مهم نیست چون قراره زنه به پیرمرد بشم!
به جوری نگاهم میکرد.

-باشه بیا

آبروهاش رفت بالا ولی چیزی نگفت!...

محیار باید ببینه خونه زندگی منو. ببینه تو چه شرایطی دارم زندگی میکنم. اینجوری خودش بی چون و چرا میره!! منم کمتر حسرتشو میخورم.

راه افتادم، اونم پشتم می اومد وقتی جلوی در خونه رسیدیم؛ کلید و گذاشتم تو قفلو درو باز کردم.

محیار پشتم اومد تو دروبست .

برق حیاطو روشن کردم.

به قیافه محیار نگاه نکردم چون میدونستم واکنشش به محیط قطعاً چیز خوبی نیست.

کفشامو در اوردمو بهش گفتم: کفشاتو در بیار بیا تو

محیار همین کارو کردو اومد تو.

رفتیم وارد اتاق شدیم.

بهش گفتم: کتو درار

کتشو در اوردو گرفتم از دستش...

-همینجا بشینی برات چایی میارم الان.

سرشو تکون داد، نشست، تلوزیون رو براش روشن کردم.

رفتم تو اتاق خواب، کت محیارو گذاشتمرو چوب لباسی؛ بعد به دامن قرمز و بلندچین

چینی که نقاشی گل گلی داشت پوشیدم. این دامن به پیرهن ست خودشم داشت، که

خیلی خوشگل بودو بهم می اومد.

موهامو بالا بستم
یه شال قرمزه مدل چروک سر کردم از اتاق اومدم بیرون رفتم تو آشپزخونه دوتا
چایی ریختم.
یه نفس عمیق کشیدم، سینی چایی رو براشتم رفتم پیش محیار...
سعی کردم چشمم نیفته تو چشماش
با فاصله نشستم کنارش و چایی رو گذاشتم براش.
-نه مثل اینکه امشب شر داری
سریع متعجب نگاهش کردم، که یه چشمک تحویل داد بهم؛ تازه دو هزاریم افتاد که
منظورش چی بوده.
سرخ شدم.
چایشو برداشتم مشغول شد.
گوشیش زنگ خورد صداس از تو اتاق خواب می اومد.
-من واست میارم
بعد بلند شدم رفتم از تو جیب کتتش گوشیشو پیدا کردم. پیام داشت بهش زنگ
میزد.
گوشیو بردم دادم دستش جواب داد : جانم...منتظرم نباش امشب نمیام خونه...نه
اونجا نیستم...پیام دارم بهت میگم اونجا نیستم...حالا بعدا بهت توضیح میدم...فعلا.
بعد گوشیو قطع کرد.
با شوق گفتم: محیار
انگار منتظر بود صداس کنم چون زود گفت: جووونم؟
-چی میخوری واست درست کنم؟
-میدونی زهرا حس میکنم دارم سرما میخورم.
-سوپ درست کنم؟؟؟؟
-اگه بلدیو زحمتت نمیشه
-اره بلدم

دویدم رفتم تو آشپزخونه.
ساعت ۹ بود باید زود دست به کار میشدم.
سریع مشغول آشپزی شدم.
پنج دقیقه بعد محیار اومد تو آشپزخونه داشت با گوشیش حرف میزد.
محیار: ای بابا خانم دارم بهتون میگم من زن دارم قطع کنید دیگه
بهش نگاه کردم.
گوشیو گرفت سمتمو گفت: بیا بگیر اینو ردش کن
گوشیو گرفتم گفتم: الو
صدای ظریف یه دختر اومد که گفت: شما؟
-من زن محیارم تو کی هستی؟
خندیدو گفت: زننننن؟ بروبابا منکه میدونم توام دوست دخترشی
-خب که چی؟؟؟؟ چه فرقی به حال تو داره؟
-هیچی عزیزم فقط بهش بگو انقدر تند تند زن نگیره
-باشه توام برو بدرک
بعد گوشیو قطع کردم.
محیار: جمله اخریتو هستم
-اصلا این دختره شمارتو از کجا داره؟
-چیمدونم
-سایه جون چی؟
چپ نگاهم کرد. سرمو با اخم برگردوندمو مشغول آشپزی شدم
اومد از پشت ب*غ*لم کنه که نذاشتمو رفتم سمت یخچال.
یهو دستمو کشیدو من از پشت پرت شدم تو ب*غ*لمش سفت منو گرفت. جوری که
نمیتونستم دستامو تکون بدم.
-ولممممم کن
-فردا خطمو عوض میکنم اصلا

-به من ربطی نداره هرکاری میخوای بکننن

-اصلا خطامونو باهم عوض میکنیم

-عمرا اگه خطمو بهت بدم

-مگه دست خودته عزیزم؟

با صدای یکم بلند گفتم: محیااااار برو اونور

-اینجا دیگه فقط خودمو خودت هرچقدر میخوای جیغ بزن

ترسیدم.

یهو با خنده ولم کردو گفتم: نمیخواد بترسی .

یه چشمک زدو رفت.

داد زدم: روانیییییی

صدای خندش اومد.

خلاصه سوپو درست کردم باهم خوردیم. محیار خیلی خوشش اومدو از دستپختم

تعریف میکرد منم خیلی زوق کردم. ظرفارو شستم

رفتم تو اتاق پیشش نشستم.

داشتیم باهم میوه میخوردیم که صدای دره حیاط، نشون میداد یکی اومده خونه!

صدای ستاره رو تشخیص دادم اما صدای پسری که می اومد برام گنگ بود.

از جام پا شدم میخواستم برم تو حیاط که محیارگفت: زهرا اونجوری نرو یه چادری

چیزی بپوش.

یه چادر گل گلی که اویزون بودو برداشتم سرم کردم رفتم تو حیاط...

ستاره با دیدنم گفت: زهرا تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتی میری خونه سمیه اینا؟

یه نگاه به پسره کردم، داشت با هیزی تمام منو نگاه میکرد گفتم: این کیه؟

ستاره: هیچکی برو تو اتاق درم ببندو بخواب

پسره گفت: ااا چرا بخوابه؟ بین من واسه دوتا دختر دوبر پول میدمااا

بعد بلند خندید.

چندشش، گفتم: خفه شو عوضی

ستاره: زهرا معطل چی هستی؟ گفتم گمشو برو
گفتم: من نمیرم شما دو تا باید از اینجا برید
پسره گفت: جهنمو ضرر امشب ۵۰۰ بخاطر شما خوشگل میام پایین، راضی شدید؟
پس دیگه این نقش بازی کردنارو بزارید کنار. که بیشتر نمیدم.
انگشت تحدید گرفتم جلوشو گفتم: ببین مرتیکه یا همین الان میری یا...
پرید وسط حرفمو گفت: یا چی خوشگله؟
شروع کرد بهم نزدیک شدن منم میرفتم عقب که خوردم به یه چیزی؛ برگشتم، قیافه
قرمز شده محیارو دیدم وای خدا الان دعوا میشهههههه!
ستاره: این دیگه کیه؟
بعد زد زیر خنده و گفت: وای زهرا توام ارههههه؟
هرچی آبرو داشتم ریخت.
محیار نعره زد: از اینجا برو تا دهن تو پره خون نکردم
پسره گفت: اِ داداش، همیشه یکیو شوت کنی سمت ما؟
محیار اومد خیز برداره که جلوش که دستش رو گرفتم با گریه گفتم: محیار تو رو خدا
ولش کن.
محیار با خشم رو به من گفت: برو حاضر شو لباستم بپوش بریم.
تند رفتم کارایی رو که میگفت کردم. کتشم گرفتم دستمو اومدم بیرون!
کتشو گرفت کفشاشو پوشید. منم کفشمو پوشیدم بعد باهم از خونه اومدیم بیرون!
با یادآوری حرفایی ستاره و اون پسره جلوی محیار زدن ازش خجالت میکشیدم!
محیار تندو عصبی راه میرفت.
-محیار کجا بریم؟
تند گفت: خونه من
رفتیم سوار ماشین شدیم.
تو راه انقدر تند رفت که نزدیک سخته رو بزنم ولی چیزی نگفتم.
بلاخره رسیدیم خونشون.

وقتی رفتیم تو محیار برقای سالنو روشن کرد!
کتشو در آورد.
من مونده بودم وسط خونه نمیدونستم چیکار کنم!
ساعت نزدیک ۱۲ شب بود.
-دنبالم بیا، اتاقت رو بهم نشون بدم.
باهم دیگه از پله های وسط سالن رفتیم بالا طبقه دوم تا چشم کار میکرد اتاق بود.
دره یکیش رو باز کردو کنار وایساد تا برم تو.
منم رفتم تو. اتاق مجهزی بود.
محیار شوماژ اتاق رو راه انداخت.
-خب تا دو دقیقه دیگه گرم میشه
-دستت درد نکنه
لبخند زدو گفت: خیلی خوابت میاد؟
سرمو تکون دادمو گفتم: نه بابا
-میشه باهم حرف بزیم؟
-باشه
دوتایی نشستیم رو تخت.
به چشمام نگاه کرد و گفت: هرشب بساط همینه؟
-نه نه
-پس چی؟
-امشب فکر میکرد کسی خونه نیست وگرنه اگه میدونست من هستم این کارو
نمیکرد.
-میدونی امشب اگه من نبودم ممکن بود چه اتفاقی بیفته؟
سرمو انداختم پایین گفت: خیلی ازت ممنونم.
-وقتی فکر میکنم اگه من نبودم ممکن بود چه بلایی سرت بیاره، عصابم خورد
میشه!

چیزی نگفتم.

محیار نگاهم کرد و گفت: یه جمله عاشقانه بهم بگو تا برم.

لبخند شیطون زدم و گفتم: نوچ

یکی از ابروهاشو انداخت بالا و گفت: مگه دست خودته؟

تا اومد سرشو بیاره جلو، گفتم: باشه باشه میگم

-افرین منتظرم

-خب..اوم

منتظر نگاهم میکرد.

گفتم: عشقم خیلی دوستت دارم

خیره شد بهم.

معذب شدم سرمو انداختم پایین

دستشو آورد زیر چونمو سرمو آورد بالا.

خیره شدیم تو چشمای همدیگه! پیشونیشو چسوبد به پیشونیم!

-دختر تو که دنیای منی!

اروم گفتم: محیار

-جانم؟

-میری تو اتاقت بخوابی؟

-پس چیکار کنم؟

-نمیشه بیای طبقه بالا تو همین اتاق کناری بخوابی؟

-باشه عزیزم، میام بالا می خوابم. شب اگه ترسیدی یا مشکلی پیش اومد سریع

صدام کن.

متشکرانه نگاهش کردم و گفتم: مرسی واقعا مرسی.

از جاش بلند شد، رفت کناره درو گفت: شبت بخیر، زندگیم.

درو بست و رفت. لبخند آرومی زدم و به آغوش خواب رفتم.

خلاصه.

قشنگ خواب کافی مو کردم. بلند شدم دیدم ساعت ۱۲ ظهره!
دوباره سریع به ساعت نگاه کردم. دوازدههههه؟
من تا این موقع خواب بودم؟ پس شرکت چیییییی وای بدبخت شدم.
سریع از تخت اومدم پایین. رفتم دستشویی قیافمو ساختم.
بعد تختو مرتب کردم شالمو سر کردم رفتم پایین!
وقتی از پله ها اومدم پایین محیار رو دیدم که تو آشپزخونه نشسته بود رو صندلیه
میز ناهار خوری، داشت روزنامه میخوند!
سریع رفتم جلوش وایسادمو با بهت نگاهش کردم!
با تعجب سرشو آورد بالا بهم نگاه کرد گفت: چیزی شده؟
بدون اینکه چیزی بگم تند پریدم سمت کیفمو گوشیمو در اوردم، وقتی تماسای
امیرحسینو دیدم آه از نهادم بلند شد!
سریع شمارشو گرفتم، بعد چندتا بوق جواب داد: چه عجب
-بخدا تقصیر من نبود
-باز چیشده؟
-خواب موندم
-دیگه شرمندم شما اخراجی!
با ناراحتی گفتم: امیررررر
-به جان خودم من بی تقصیرم. امروز یه منشی جدید اومدو گفت از این به بعد قراره
اون کار کنه؟
-نامردا فقط منتظر بودن خواب بمونم
-میخای برم صحبت کنم باهاشون برت گردونن؟
-نه تو لازم نیست زحمت بکشی خودم میرم حلش میکنم.
-باشه پس منتظرتم
-خداحافظ
-خداحافظ

گوشیو قطع کردم، گذاشتم تو کیفم. پاشدم رفتم تو آشپزخونه وایسادم بالاسر محیار.

اینبار داشت با اخم روزنامه میخوند...

امیرحسین گفت منشی جدید آوردن، اینقدر سرعت در تعویض منشی یا شانس منه، یا زیر سره محیاره!!

انقد وایسادم که گفت: چرا مثل عزرائیل وایسادی بالا سر من؟

-خواب موندم شرکت دیر شد

-به سلامتی

-زنگ زدم...

پرید وسط حرفمو گفت: بله میدونم زنگ زدید امیرحسین جونتون.

بالاز این شروع کرد!

-اره زنگ زدم به اون که گفت جام یه منشی دیگه رفته!!

-بازم به سلامتی

-میدونی اقا محیار؛ تا شرکت بیاد بخودش بجنبه و منو اخراج کنه، بعد یکی دیگه

جام بیاره، حداقلش یک روز وقت میبره ولی نمیدونم چرا سریع یه منشی دیگه رفت

جام! یکم عجیب نیست بنظر شما؟

-نه هیچیش عجیب نیست!

-اها باشه باشه

اومدم برم که با تحکم گفت: دیگه نبینم شماره امیرحسین رو گوشیت باشه! ضمناً

دیگه نبینم امیرحسین صداش میکنی اون برای تو فقط مهندس مشتاقه!

جوابشو ندادم از آشپزخونه اومدم بیرون رفتم نشستم رو کاناپه.

پسره فکر کرده برده گیر آورده! ادای اون حرفشو که گفت دیگه نبینم شماره

امیرحسین رو گوشیت باشرو در اوردم!!

صداش اومد که گفت: زهرا بیا یه چیزی بخور

با تخس بازیه به تمام معنا گفتم: نمیخورم میخوام برم

زنگ خونه به صدا در اومد!...

یعنی کیه؟ پیامه؟ نه بابا اون که شرکته الان.....شاید فک فامیلاشونه
محیار رفت سمت آیفن و برداشتو گفت: تویی شیدا؟.....پیام نیستا!...باشه بیا بالا
گفتم: کی بود مَحی؟
-شیدا، دوست پیام
رفت دره سالنو باز کردو شیدا اومد تو
شیدا: سلام سلام
منو دیدو گفت: سلام زهرا جوون.
با خوشرویی رفتم سمتشو همدیگرو بغل کردیم...
شیدا: ببخشید بچها مزاحم شدم من یه چیزی تو اتاق پیام جا گذاشتم الان ورش
میدارمو میرم.
گفتم: نه بابا مزاحم چیه خوش اومدی!
شیدا: یه لحظه با من میای تو اتاق؟
با تعجب نگاهش کردم گفتم: من دیگه چرا
دستمو کشیدو برد دنبال خودش همونجورم گفت: بیا کارت دارم دیگه
خلاصه رفتیم تو اتاقو درو بست!
-چیزی شده شیدا؟
-نه بابا
-خب پس چیکارم داشتی؟
-برنامت چیه؟
-واسه چی؟
-وااای دختر تولد محیار دیگه امروز ۲۰ ابانه، دقیقا هفت روز دیگه تولدشه. پیام
گفت عابر بانکشو بگیرمو با تو بریم یه فکری واسه تولدش بکنیم!
وااای تولد محیار؟
-وای بچها، خوب شد یادم انداختین

لبخند زد.

گفتم: میشه منم الان باهات پیام خرید بعدا شاید وقت نکنم

-اره عزیزم بیا فقط چجوری میخوای محیارو دک کنی؟

-حالایکاریش میکنیم

تو اون فاصله که شیدا میگشت دنبال عابربانک منم رفتم جلو آینه سرو وضعمو

درست کردم.

بلاخره شیدا عابر بانکو پیدا کردو از اتاق اومدیم بیرون.

محیار نشسته بود رو کاناپه

رفتم کنارش کیفمو از رو کاناپه برداشتمو گفتم: محیار من میخوام با شیدا برم

محیار از جاش بلند شدو گفت: کجا؟

-خرید

-نمیخواد مزاحم شیدا بشی خودمون میریم

شیدا: نه چه مزاحمتی؟؟؟؟

محیار با لبخند رو به شیدا گفت: تو لطف داری اما خودم میبرمش!

-نه میخام با شیدا برم!

آبروهاشو انداخت بالاو گفت: حالا چه اصراریه؟

-می خوام برم دیگه

-گفتم که باهم میریم

شیدا: ای بابا، اصلا میخوایم بریم لباس ز*ی*ر بگیریم! تو کجا میخوای بیای؟؟

وای خاک به سرم، دختره پاک آبروی مارو برد.

شیدا رو به من گفت: عزیزم اگه نمی گفتم ولمون نمیکرد که.

وایی شیدا خدا نکشتت.

محیار شصت انگشتشو اروم کشید گوشه لبشو هیچی نگفت.

-برم دیگه!

محیار سرشو تکون دادو سعی کرد به چشمام نگاه نکنه.

سریع با شیدا رفتیمو مشغول کفش پوشیدن شدیم تا اومدم کفش بپوشم یهو یاده
یچیزی افتادمو دوباره برگشتم تو خونه پیش محیار.

با ناراحتی گفتم: محیار شرکت

لبخند زدوگفت: نگران نباش اخراج نشدی؛ شدی منشی خودم

با نیشخند گفتم: میدونستم تو کرم ریختی

اومدم برم که دستمو کشیدو باعث شد دوباره برگردم سمتش!....

-چیه

-یه چیزی یادت رفت.

!

بعد گفت: مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن!

چشمامو بازو بسته کردمو گفتم: باشه باشه

بعد تند از ب*غ*لش اومدم بیرونو رفتم کفشامو پوشیدم بعد با شیدا راهی بازار
شدیم!

اون هفته حسابی خودمو زدم به مریضی و شرکت نرفتم!

و امروز روزی بود که کله هفته منتظرش بودم.

از صبح همه کارارو کرده بودیم.

کادو واسش یه ساعت خوشگل گرون قیمت گرفتم!

تقریبا میشد گفت کله پولی که در اوردمو خرج کردم

فدای سرم و سرش.

لباسم یه مانتوی شیک پوشیدم!

با یه شال مشکی

ارایشم نکردم چون میدونم خوشش نمیاد!

همه دوستاشو به کمک شیدا دعوت کردیم. اونام با دوستاشون اومده بودن.

لباس همه دخترا بازو مجلسی بود.

به من نگاه میکردن انگار منتظر بودن منم لباسمو درارم!!

ساعت ۷ و نیم بودو نیم ساعت دیگه محیار می اومد خونه!
بهش گفته بودم امروز مریضم و فردا میبینمش. اما حتما سوپرایز میشه منو اینجا
ببینه!
دوباره رفتم تو آشپزخونه و به کیکش نگاه کردم.
دادیم یکی از عکساشو طراحی کنن رو کیک!
صدای ایفن اومد.
یعنی کی مونده دیگه؟
شاید پیامه زودتر اومده.
رفتم جلوی ایفن و جواب دادم: کیه؟
صدای یه دختر اومد که میگفت: باز کن.
درو باز کردم و از سالن رفتم بیرون!
دیدمش داشت خیلی شیکو رسمی و کادو بدست نزدیک میشد!
قیافش اشنا بود
با لبخند گفتم: سلام
-سلام
-خودتو معرفی میکنی عزیزم؟
-امشب تولد عشق جانم و شیدا و پیام براش جشن تولد گرفتن. مثل اینکه جشن
اینجا برگزار میشه!
لبخند رو لبم خشک شد.
-عشقت کیه؟
-محیار
-اسم خودت چیه؟؟
-سایه
اهان یادم اومد.
با پوزخند گفتم: تو همونی هستی که هی التماس محیار میکردی تا باهات باشه؟

خندیدو گفت: عزیزم مثل اینکه اشتباه گرفتی منو محیار خیلی وقته عاشق همیم!

با پوزخند: هه باشه

-باور نداری؟

-معلومه که نه!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

گوشیشو در آوردو یکم باهاش ور رفت بعد گرفت جلومو گفت: بیا این آخرین چتاییه

که باهم داشتیم!

گوشیو از دستش گرفتم. چتارو خوندم...

تو همشون محیار قربون صدقه سایه میرفت و اخرشم نوشته بود این چند روزه

مشغوله کاره و واسه همین نتونسته سایه رو ببینه قول داده بعدا جبران کنه!

سریع رفتم شماره رو چک کردم

وقتی مطمئن شدم شماره خودشه... چشمام سیاهی رفت. من چقدر احمق بودم. چقدر

احمق بودم.

گوشیو دادم دستش.

این مراسم فقط به یکی از ما نیاز داره. پس من میرم تا محیارو سایه راحت باشن.

سریع با گریه برگشتم به سالن و رفتم از تو اتاق خواب کیفمو برداشتمو تند اومدم

بیرون.

همه سوال میپرسیدن که چیشده و اینا به هیچکدوم جواب ندادمو فقط با گریه

دویدم از خونه اومدم بیرون! بین اون همه فقط امیرحسین ول کن نبود و افتاد

دنبالم!

دویدم سره خیابون. واسه تاکسیا دست تکون میدادم.

امیرحسین رسید کنارم و گفت: زهرا چیشده چرا اینجوری میکنی؟؟؟؟ بابا محیار الان

میرسه بیا برگردیم

یه تاکسی وایساد. نشستم توش تا خواستم در ببندم امیرحسین نداشتو خودشم

نشست!

-امیر اگه میخوای سوال بپرسی باید بگم که فعلا هیچ جوابی ندارم که بدم!
امیر حسین سرشو تکون دادو چیزی نگفت!
نزدیک یه ربع بعد گفتم: اقا من زیر همین پل پیاده میشم.
مرده وایساد خواستم حساب کنم که امیر نداشتو خودش حساب کرد.
باید یجوری امیرو رد میکردم.
وقتی از ماشین پیاده شدم سریع دویدمو از خیابون رد شدم. اما صدای ترمز
وحشتناک یه ماشین ...
باعث شد تا سرم برگردونم و امیرحسینو با سرو صورت خونی رو زمین ببینم.
با جیغ رفتم پیشش ...
جیغ کشیدم: یکی امبولانس خبر کنههه

.....

■ محیار ■

ماشینو گذاشتم تو حیاط و رفتم سمت خونه.
تا درو باز کردم یه عالم دختر پسر و دیدم که همزمان با هم گفتن:
تولد، تولد، تولد مبارک، مبارک مبارک
تولد مبارک" ...
کله شعر و واسم خوندن.
من مات و مبهوت بهشون نگاه می کردم.
امروز تولدم بود؟؟؟ چرا اصلا حواسم نبود؟
پیام از میون جمعیت اومد سمتمو گفتم: عه تولد عشقمهههههه
دستامو باز کردم و گفتم: بیا توله
همدیگرو بغل کردیم.
سایه با کیک از تو آشپزخونه اومد بیرون و باعث شد همه دستو جیغ بززن ...
کیک و آورد گذاشت رو میز.
بعد خودشو پرت کرد بغلمو گفتم: تولد مبارک عشقم

مصنوعی لبخند زدم بعد از خودم جداش کردم و گفتم: متشکرم
خلاصه نشستم رو مبل و پیام رفت یه اهنگ شاد گذاشتو بچها جفت جفت رفتن
وسط...
به کیک تولدم نگاه کردم...
عکس خودم روش طراحی شده بود
روشم شمعی عدد بیست و هشت گذاشته بودن!
شیدا نشست کنارم.
با لبخند گفتم: این جشن کاره تو پیامه نه؟
لبخند زد...
حس کردم دمّقه.
گفتم: خیلی ممنونم واقعا غافلگیرم کردید.
شیدا: انشالله ۱۰۰ سالگیتو جشن بگیریم.
لبخند زدم و چیزی نگفتم امشب بشدت جای یه نفر خالیه اما چیکار کنم که مریضه!
الان یه هفتس به بهانه مریضی از خونشون بیرون نیومده! دلم حسابی براش تنگ
شده. ولی فردا تلافی میکنم!
سایه بارها اومد و گفت پاشو بریم وسط اما من به بهانه های مختلف ردش کردم!
بعد رقص پیام با شیطونی تمام کادوهای یه که واسم آورده بودن رو باز کرد و میگفت که
کیا آوردن منم ازشون تشکر میکنم!
خودشو شیدا واسم یه دست کت شلوار شیک گرفته بودن!
سایه واسم یه ادکلن گرون قیمت خوشبو آورد. از اونم تشکر کردم!
موقع فوت کردن شمعی رو یکم شد.
شیدا: اول یه ارزو کن بعد فوتش کن
به شمعا نگاه کردم تو دلم از خدا خواستم کاری کنه که زهرا راضی به ازدواج با من
بشه!...
بعد شمعارو فوت کردم.

همه دوباره دست زدن و شعر تولدو خوندن.
کیکو یه برش دادمو بعد دخترا بردنش تا تقسیمش کنن!
مام نشسته بودیم حرف میزدیم.
-راستی امیرحسینو خبر نکردید؟
پیام: اتفاقا امیر بود تا قبل اینکه بیای منتها بعدش یه کار مهم پیش اومد نتونست
بمونه از توام حسابی معذرت خواهی کرد...
-اها
خلاصه کیکارو تو ظرفای یه بار مصرف دادن دست بچها.
پیام: بختو اقبال به من رو کرده استت
امید: چطور؟
پیام: چشم محیار افتاده به من
همه خندیدن، خودمم خندم گرفته بود.
سایه: لبش به من رسیده
همه یکصدا گفتن: اااااااااا
اصلا خوشم نیومد از حرفش!
بعد کیک، یکم رقصیدیم. بعدشم شام خوردیم. تک تک از مهمونا خداحافظی و
تشکر کردم.
همه رفتن. پیامم رفت تا سایه و شیدا رو برسونه.
از پیامو شیدا هم تشکر ویژه کردم!
وارد اتاقم شدم یه جعبه کادو شده رو میز بغل تختم توجهمو جلب کرد
رفتم سمتش بازش کردم یه ساعت بود...
ساعت قشنگی بودو معلوم بود گرون قیمته!
کادوی کیه یعنی که جامونده؟
درش اوردم گذاشتمش رو میز
کل لباسمو در اوردمو یه دوش گرفتم

وقتی از حموم اوادم بیرون، لباسامو عوض کردم صدای آیفن اوادم.
رفتم درو واسه پیام باز کردم.

-رسوندیشون؟

-اره... کاری نداری عشقم؟ من برم بخسبم؟

-نه برو بخواب

داشت میرفت سمت اتاقش که گفتم: راستی پیام یه کادو پیدا کردم تو اتاقم. بازش

کردم یه ساعت بود تو نمیدونی ماله کیه؟

-آ چیزه... یعنی واسه شیداست دیگه ویژه از طرف خودش برات گرفته

-عه؟ دستش درد نکنه بابا انقدر راضی به زحمت نبودم.

-چاکریم... شب بخیر

-شب بخیر

■ زهرا ■

امیرحسینو رسوندم بیمارستان!

دکتر داره معاینش میکنه!!

پرستاره رو به من گفت: شما چه نسبتی باهاش دارید؟

-همکارشم

پرستار: نمیتونید یه شماره از خانوادشون به ما بدید؟

-چند لحظه صبر کنید

شروع کردم به گشتن کتتش؛ گوشیشو در اوردم خداروشکر فقط ترک برداشته بود.

گوشیو روشن کردم متاسفانه گوشیش رمز داشت.

مجبور شدم سیمکارتش رو درارم بزارم تو گوشیم. دعا دعا می کردم که یه شماره تو

خطش باشه!

و خداروشکر شماره منزلشون بود.

شماره رو دادم به پرستارا اونام زنگ زدن خانوادش!

امیرحسین و سپردم دست پرستارو راهی خونه شدم...

تو اتوبوس صدای زنگ گوشیم بلند شد
محیار بود.

گوشیمو خاموش کردم!

شب رفتم خونه و با خستگی تمام خوابیدم!

صبح ساعت شیشو نیم راهی شرکت شدم.

وقتی رسیدم رفتم دم نگهبانی. از پیرمردی که همیشه اونجا میشست پرسیدم:

بخشید دفتر کار مهندس صدر، یعنی محیار صدر کجاست؟

-طبقه چهارم دخترم

تشکر کردم. رفتم سمت اسانسور و رفتم طبقه چهارم!

وقتی رسیدم رفتم دم دفتر محیار در زدم.

کسی جواب نداد درو باز کردم دیدم کسی توش نیست!

پس نیومده.

رفتم نشستم پشت میز جدیدم. شروع کردم وسایلامو چیدن!

ساعت ۸ و ربع شد که قامت محیار پدیدار شد.

به احترامش از جام بلند شدمو گفتم: سلام

با اخم گفت: چه عجب ما شمارو رویت کردیم

گستاخانه تو چشمات زل زدمو گفتم: مریض بودم در جریان هستید که

شصتتو کشید گوشه لبشو گفت: الان بهتری؟

-اره

-دیشب چرا گوشیتو خاموش کردی؟

-گوشیم شارژش تموم شد

محیار: خب نمیتونستی بزنی به شارژو روشنش کنی؟

-خوابم می اومد

-پوف، دنبالم بیا تو اتاق

اومد بره که گفتم: واسه چی باید بیام؟

یه تای ابروشو داد بالاو گفت: میخوام یه سری وظایفتو بهت بگم.
خیره نگاهم کرد. رومو برگردوندم!
رفت سمت اتاقش منم دنبالش رفتم.
یه دفتر بزرگ از تو کشوی کمدش در آوردو داد بهم گفت: این قرار ملاقاتیه که تو
اینده باید داشته باشم تو باید بهم یاد اوری کنی!
سرمو تکون دادم.
-حالا میتونی بری
از اتاق اومدم بیرون دفترو گذاشتم رو میزم. احتمال دادم دیگه کاری نداره باهام تا
نیم ساعت دیگه.
به سرم زد برم دفتر کاره امیرحسین حالشو از منشیش پیرسم چون اون حتما خبر
داره!
سریع رفتم از پله ها پایینو رفتم سمت اتاق امیر.
نفس نفس زنون رسیدم میز منشیه
با تعجب نگاهم کرد که گفتم: ببخشید شما از حال آقای مشتاق با خبرید؟
منشی: ایشون دیشب تصادف کردند یه دستشون شکست. سرشم زخم سطحی
برداشته احتمال اینکه چندساعت دیگه مرخص بشن هم هست!
-مرسی
بعد دویدم اومدم بالاو رفتم پشت میزم نشستم!
.....
ساعت ۳ بعد از ظهر بود .
داشتم یه چندتا شماره تلفنای مهم رو مینوشتم. محیار از اتاق اومد بیرون!
کیفشم دستش بود.
-جایی میخواید برید؟
-دارم میرم ملاقات مهندس مشتاق مثل اینکه دیشب تصادف کرده و الان مرخصش
کردن.

-میشه منم پیام؟؟؟؟؟

ملتمسانه نگاهش کردم که گفت: بیای که چی بشه؟

-تورو خدا

قاطع گفت: نه

و راهشو کشید بره که گفتم: مهم نیست بعدا خودم میرم پیشش.

برگشت سرمیزو خم شد گفت: تو غلط میکنی تنهایی بری ببینیش.

-خب چیکار کنم پس؟

-وسایلاتو بردار بریم

لبخند پیروزی زدمو تند وسایلامو جمع کردم و دنبالش رفتم!

القصه، رفتیمو سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه امیرحسین اینا!

بعد چند دقیقه رانندگی محیار ماشین و پارک کردو پیاده شدیم رفتیم تو یه کوچه!

جلوی یه در قدیمی وایساد.

تا خواست در بزنه در باز شدو پیام اومد بیرون.

پیام: عه سلام

سلام کردیم بهش.

محیار گفت: داری برمیگردی؟

پیام: اره دیگه من از صبحه که اینجام

-حالش چطوره؟

پیام: خوبه خداروشکر

خلاصه از پیام خداحافظی کردیمو رفتیم تو خونه!

حیات قدیمی اما با صفایی داشتن! کلا سبک خونشون با صفا اما قدیمی بود.

یه حوض خوشگل مسطیلی وسط حیات بود. روش برگای پاییزی شنا میکردن؛ وقتی

رفتیم تو یه خانم مسنی که فکر کنم مادرش بود به ما خوشامد گفت مارو راهنمایی

کرد داخل!

با محیار رفتیم روبه روی تخت امیرحسین نشستیم! خوابه خواب بود.

خانمه واسمون چایی اورد گفتم: چرا زحمت کشیدید آخه.

چایی رو از دستش گرفتم. گفت: چه زحمتی دخترم!

بعد نشست روبه رومون!

محیار: چیشد که این اتفاق افتاد؟

خانومه گفت: خودش که میگه بی هوا داشته از خیابون رد میشده یهو ماشین میزنه

بهش! بیمارستان میگفت یه خانمی رسوندتش بیمارستان که گفته همکارشه!

اوف خداروشکر اسممو نگفتم به پرستاره! وگرنه سه ساعت باید به محیار جواب پس

میدادم!

خانومه دوباره گفت: شما از دوستانشونین؟

محیار: بله حاج خانوم ما خیلی وقته باهم رابطه دوستی داریم!

خلاصه یه نیم ساعتی نشستیم با حاج خانوم حرف زدیم و امیرحسین خان تو هفتا

خواب غرق بود!

از مادرش خداحافظی کردیم و کمپوتایی که گرفته بودیم رو گذاشتیم بالا سر

امیرحسینو رفتیم.

سوار ماشین شدیم.

محیار روشو برگردوند سمت منو گفت: یکی از همکاراش که یه خانم بوده رسوندتش

بیمارستان.

منم نگاهش کردم و گفتم: خب که چی؟

محیار ریز نگاهم کرد و گفت: کی میتونه باشه یعنی؟

عوضی شک کرده!

-چمیدونم بابا

محیار دوباره شروع کرده به ریز نگاه کردنم که رومو برگردوندم!

محیار: خب کجا بریم؟

-خب برگردیم شرکت دیگه!

-نه بیخیال شرکت بریم یه جای دیگه

-اگه میخوای بری جایه دیگه برو من همینجا پیاده میشم.

محیار با اخم گفت: این مسخره بازیای جدید چیه؟

-مسخره بازی نیست

-معنی این کارات چیه؟

-کدوم؟

-اینکه منو رسمی صدا میکنی اینکه ادا اصول درمیاری دنبالم نمیای!

چیزی نگفتم.

با تحکم گفت: زهرا با توام

از ماشین پیاده شدم. شروع کردم به راه رفتن تو پیاده رو اصلا حوصلشو نداشتم!

بر خلاف چیزی که فکر میکردم محیار پاشو گذاشت رو پدال و گازو رفت.

بدرک

■ محیار ■

با اعصاب داغون درو باز کردم و رفتم تو اتاق پیام!

با دیدن حالت تعجب کردوگفت: چیزی شده محیار؟

نشستم رو مبل، از پارچ اب روی میز یکم اب ریختم تو لیوان بعد یه ضرب خوردمش!

پیام نشست رو به رومو گفت: پسر چته؟

-پیام من اخر یا خودمو میکشم یا این دختره رو

-کدوم دختره؟

دستی کشیدم تو موهامو گفتم: زهرا

خندید گفت: باز شما دعواتون شد؟

یهو خیره شدم تو چشماش ریز نگاهش کردم و گفتم: شب تولد من زهرا بود نه؟

پیام دستپاچه شد. (حدسم درست بود)

گفتم: راستشو به من بگو

پیام مسطرب بهم نگاه کردو گفت: اره بود.

با پوزخند گفتم: بعدش بلند شد با امیرحسین جونش رفت بیرون! بعدم که امیرحسین تصادف کردو این داستانا... حالیش میکنم. کاری میکنم که دیگه فکر دور زدن منو ببوسه بزاره کنار!

پیام عصبی گفتم: خیلی داری تند میری پسر.

-حق ندارم عصبی بشم؟؟؟؟؟؟

-نه اصلا؛ به نظر من اونی که باید عصبی بشه زهراست!

پیام داشت کفر منو بالا میاورد!

پر خاشگرانه گفتم: میشه بفرمایید چرا؟

-زهرا کله اون یه هفترو خودشو زد به مریضی، نیومد شرکت چون داشت ترتیب جشن تولد تورو میدید. کله هفترو زهراو شیدا بخاطر دوییدن! آخرین لحظه یهو سرو کله سایه پیدا شد. نمیدونم چی به زهرا گفتم که زهرا با گریه کیفشو برداشتو رفت.

امیرحسین رفت دنبالش! بعدشم که خودت میدونی!

کپ کرده بهش نگاه کردم.

از جام پاشدم.

گفتم: خدا حافظ

بعد تند از در زدم بیرون.

رفتم سوار اسانسور شدم. رفتم پارکینگ

وقتی نشستم تو ماشین گوشیمو دراوردمو زنگ زدم به سایه!

بعد چند بوق جواب داد: سلام

-سلام کجایی میخوام ببینمت

-چیزی شده محیار؟

-نه مگه باید چیزی بشه؟

-کجا؟

-همین الان کافه کاکتوس!

-باشه خودمو میسونم

-فعلا

گوشیو قطع کردم و گاز دادم سمت کافه...

بعد یه ربع رسیدم. ماشینو پارک کردم رفتم تو کافه هنوز نیومده بود!

نشستم پشت یه میز.

یه قهوه سفارش دادم. بعد ده دقیقه اومد.

با لبخند اومد سمت میزو گفت: سلام

از جام بلند نشدم. سرد گفتم: علیک بشین.

بهش برخورد. نشست پشت میز.

-خب محیار میشنوم چی کارم داشتی که منو کشوندی اینجا؟!

-روز تولدم چی به زهرا گفتی که پاشد رفت؟

با تعجب نگاهم کرد.

بی طاقت با اخم گفتم: بگو دیگه

-تو دوباره برگشتی با اون دختر نه؟

-اره که چی؟

-هیچی ولی میدونی اشتباهت کجا بود؟

سوالی نگاهش کردم که گفت: اونجا که بهم خبر ندادی که برگشتی با عشق سابق،

منو تو همیشه زیاد باهم دعوا میکردیم و من این بحث اخریمون رو گذاشتم به پای

اینکه چند روزه حالت خوب نیست ولی نمیدونستم تو رابطمونو تموم شده میدونی و

رفتی با یکی دیگه!

پای سمت راستم تیک عصبی گرفت.

تموم خشممو کنترل کردم اروم گفتم: فقط بهم بگو چی به زهرا گفتی؟

پوزخند زدو گفت: گفتم که من دوستشم؛ اول باور نکرد بعد اخرین پیامونو نشونش

دادم اونم گذاشت رفت!

لبخند عصبی زدمو گفتم: خب تو خیلی غلط کردی.

با نفرت و اخم نگاهم کرد.

گفتم: الان گوشیتو ور میداری زنگ میزنی بهش و میگی اینا همش چرندیاته اوکی؟
با لبخند حرص دراری از جاش پاشدو گفت: شرمنده عزیزم من وقت اینکارارو ندارم.
عصبی با صدای بلند گفتم: بشین
نگاه هرکی تو کافه بود برگشت سمت ما.
این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
سایه نشست و گفت: من همچین کاری نمیکنم!
کنترل اعصابمو گرفتم دستم و با لبخند گفتم: اینجوریه؟
سرشو تکون داد
با لبخند غلیظ گفتم: به نظرت بابات چه حسی پیدا میکنه وقتی بفهمه دخترش از
صدتا زنم زن تره؟
لبخندش ماسید.
ادامه دادم: بابات چه حالی پیدا میکنه وقتی بفهمه اون موقع هایی که پا میشه میره،
تفریح دخترش تو خونه یکی دیگه داره تفریح می کنه؟
با اخم اروم گفتم: خفه شو عوضی
با خنده گفتم: چطوره یکم آتیشش رو زیاد کنم...
پرید وسط حرفم و گفت: خفشو حرومزاده.
خندمو قطع کردم جدی شدم گفتم: پس همین الان زنگ میزنی زهرا میگی که
اشتباه کردی.
گوشیشو در آورد.
شماره زهرا رو گفتم اونم زنگ زد بهش!
گوشی دم گوشش بودو با اخم داشت بهم نگاه میکرد!
منم با لبخند شروع کردم به خوردن قهوه سردم.
سایه: سلام.....زهرا تویی؟.....من سایم.....نه وایسا قطع نکن کارت
دارم.....خواستم بگم که ازت معذرت میخوام!.....من اون روز بهت دروغ گفتم
من هیچ وقت با محیار دوست نبودم هیچ وقت!

یهو زد زیر گریه و گفت: زهرا محیار حالش بده تا کار دست خودش نداده برو پیشش با تعجب نگاهش کردم این چی داشت میگفت؟؟؟

یهو گوشیه قطع کردو با گریه بهم گفت: دیگه چی از جونم میخ ای عوضی؟

-هیچی فقط از این به بعد قبل اینکه کاری بکنی، به عاقبتش فکر کن!

از جاش بلند شد کیفش رو گرفتو بی خداحافظی رفت!

دلَم براش سوخت. ولی حقش بود ادم شه.

یه یکساعتی تو اون کافه موندم داشتم به زندگیم فکر میکردم حوصله خونه رو نداشتم که برم!

گوشیم زنگ خورد .

از جیب کتم در اوردمشو جواب دادم : جانم پیام؟

-محیار کجایی زهرا اومده خونه داره گریه میکنه همش میگه محیار کجاست.

-پیام نگهش دار دارم میام..... فعلا

گوشیه قطع کردم. ساعت ۸ شب شده که پیام خونست!

سریع رفتم نشستم پشت فرمون و انقدر گاز دادم که یه ربعه رسیدم خونه.

از ماشین پیاده شدم. شروع کردم به باز کردن درای پارکینگ. دیگه دارن خستم میکنن باید ریموتشو درست کنم!

دوباره نشستم پشت فرمون. ماشینو بردم تو حیاط.

از ماشین پیاده شدم اومدم برم درارو ببندم که یهو زهرا عین جن پرید تو حیاط.

با تعجب به گریه هاش نگاه کردم که گفت: عوضی تو که حالت خوبه

با لبخند گفتم: ببخشید، که هنوز زنده

با قدمای تند خودشو رسوند بهم و با گریه زل زد بهم.

گفتم: دِ اَخه من میمیرم که تو اینجوری گریه میکنی

بغلش کردم.

وقتی گریش بند اومد گفتم: برو تو درارو ببندم میام

ازم جداشدو گفت: نه دیگه باید برم هوا تاریک شد.

رفتم سمت درای پارکینگ گفتم: عمرا اگه بزارم
درارو بستم. رفتم سمتش.

-اخه...

پریدم وسط حرفش، گفتم: اخه بی اخه یکم دیگه خودم میبرمت.
چشماشو پاک کردو گفت: باشه.

دست تو دست هم رفتیم تو خونه.

پیام از آشپزخونه اومد بیرون و خیار پرت کرد سمتمو گفت: بیا چقد گفتم این لندهور
چیزیش نیست، هی گریه میکردی.

خیارو رو هوا گرفتمو گفتم: علیک سلام

پیام: سلام عجم

-کوفت

زهرا خندید.

روبهش گفتم: عزیزم بشین چرا وایسادی؟

زهرا رفت سمت مبل و نشست.

پیام رفت نشست رو به روی زهرا گفت: زهرا خانوم تلوزیون کوفت نداره ببینیم.

این دو تا مشغول حرف زدن شدن منم رفتم از تو یخچال پارچ ابو گرفتم با لیوان.

رفتم کنار زهرا نشستم همونجور که برایش اب میریختم خطاب به پیام گفتم: جفتت
کو؟

-داره میاد

صدای ایفن بلند شد.

پیام: حلال زاده کی بودی تو؟

بعد رفت سمت ایفن و درو واسه شیدا باز کرد.

پیام رو به ما گفت: من برم پیشواز عشقم

بعد درو باز کردو رفت.

-محیار

منکه گفتم بلد نیستم محیارم گفت بازی نمیکنه! خودشو شیدا شروع کردن به بازی کردن.

منم با هیجان نشستم وسطشون و داشتم نگاه میکردم!
وسطای بازی خسته شدم گفتم: بابا یکیتون ببازه دیگه
شیدا: وایسا عشقم الان مات میشه
پیام: ارههه به همین خیال باش
این دوتا شروع کردن واسه هم شاخو شونه کشیدن!
نگاهم افتاد به که محیار تخمه میشکست و با گوشیش ور میرفت.
عین جن رفتم پریدم کنارشو گوشیشو از دستش کشیدم.
محیار: ا!

-بزار ببینم داری چیکارا میکنی
داشت با دوستش چت میکرد.
رفتم تموم مخاطباشو دیدم
حتی یه دخترم توشون نبود به جز منو شیدا!
رفتم تو دوربین جلو.
شروع کردم به ژست گرفتن
محیار دستشو انداخت دور گردنمو منو کشید سمت خودش، گفت: تنها تنها؟
گوشیو از دستم گرفتم یه عکس سلفی قشنگ گرفتم!
گفتم: یکی دیگه یکی دیگه
-باشه

گفتم: وایسا وایسا
یه دسته از موهای بلندمو ریختم تو صورتتم.
محیار تک خنده ایی کردو گفت: امان از دست تو
لبامم غنچه کردم محیار عکسو گرفت
شروع کردم به انالیز عکس. رو به محیار گفتم: عوضی تو چرا انقد خوش عکسی؟

-تو که خوشگل تر افتادی
یهو صدای شیدا رفت بالا.
شیدا: هوووووووووووووو بر دم
پیام: خب حالا
شیدا واسه پیام زبون در آورد.
من زدم زیر خنده.
شیدا با خنده پاشد گفت: من برم دستشویی
دوید سمت دستشویی
پیام دمق شده بود گفتم: واسه یه بازی ناراحتی؟
نگاه تلخی کردو گفت: نه بابا
محیار: پس چته؟
پیام: میخوام امشب همه چیو به شیدا بگم دیگه خسته شدم از این وضع زندگیم
محیار: مطمئنی پیام؟
پیام: اره امشب باید بفهمم زندگیم به کجا ختم میشه!
پیام پاشد رفت تو اتاق خوابش
گفتم: محیار چیشده؟
محیار با اخم گفت: یادته جریان زندگی پیامو یه بار برات تعریف کردم
-خب-
-امشب میخواد همه چیو به شیدا بگه
-کاره خوبی میکنه. این که تا الانم دست دست کرده و نگفته به نظرم اشتباه کرده.
شیدا از دستشویی اومد بیرون
با لبخند گفت: پیام کو رفت تو اتاق محو شه؟
اومدیم چیزی بگیم که پیام دره اتاقشو باز کردو به شیدا گفت: من اینجام! میشه یه
لحظه بیای کارت دارم.
شیدا تعجب کرده رفت تو اتاق پیامو درو بستن!

با ناراحتی گفتم: پیام خیلی گناه داره خیلی... کاش شیدا نره!
-بره ام مهم نیست خودم بهترین دختر و واسش میگیرم.
-ولی پیام عاشق شیدا است فقط!
-اگه شیدا بره یعنی لیاقتشو نداشته
با بیقراری گفتم: محیار پاشو یکاری کن
-چیکار کنم تو میگی؟
یه قطره اشک از چشمم اومد پایین
گفتم: میبینی چقدر پول مهمه؟ هرکی میاد نزدیک پیام به هوای پول توئه! اونا ثروت
تورو میبینن فکر میکنن پیام مثل تو پولداره.
محیار پاکت سیگارشو با فندک از رو مبل برداشت. یه نخ در آورد و شروع کرد به
اتیش کردنش. وقتی سیگار روشن شد، یه کام ازش گرفت دودشو فرستاد تو هوا
گفت: پولو دوست دارم. حتی خوده توام که اینجا کنارم نشستی بخاطر پولمه!
تعجب کردم
-من بخاطر پولت اینجام؟
محیار با لبخند گفت:اره عزیزم یادت رفته بهت گفتم پولمو نمیخوام فقط یک ماه
باهام باش؟ یک ماه بهم الکی محبت کن! داری خوب پیش میری تا الان که خیلی
خوشم اومده.
اشکامو پاک کردم چیزی نگفتم بزار هر جور دوست داره فکر کنه!
تو سکوت بودیم که یهو دره اتاق باز شد و پیام با اعصاب خورد رفت سمت در سالن
بازش کرد و رفت بیرون!
محیار سریع پاشد رفت دنبالش
منم رفتم تو اتاق پیش شیدا
داشت گریه میکرد.
رفتم بغلش کردم و گفتم: عزیزم چیشده
شیدا گریه میکرد و هیچی نمیگفت

انقدر گریه کرد تا بلاخره اروم شد
گفتم: میگی چیشده یا نه؟
شیدا با گریه گفت: زهرا پیام من یتیمه!...
دوباره زد زیر گریه منم گریه گرفته بود
محیار اومد تو اتاق
گفتم: پیام چیشد؟
محیار: گفت میخواد بره قدم بزنه
شیدا بلند شد مانتوشو تنش کردو شالمش انداخت رو سرش گفتم: شیدا کجا میری
-من نمیتونم دیگه پیامو تحمل کنم!
بعد دوید رفت. اونم از خونه زد بیرون!!
اشکامو پاک کردم از اتاق اومدم بیرون محیارم پشت سرم اومد بیرون!
-من میخوام برم خونه
نگاه به ساعتش کردو گفت: تازه نه نیمه
گفتم: میخوام برم
محیار عمیق نگاهم کردو گفت: تو اون خونه که کسی منتظرت نیست واسه چی
میخوای بری؟
دلم گرفت گفتم: خب که چی
-پس بگو دلت نمیخواد پیش من باشی. واسه من بهانه از زمان نیار چون میدونم تو
اگه اصلا کل امشبم نری خونه کسی کاریت نداره.
-خب بمونم چیکار کنم؟ بشینم تیکه های تورو گوش کنم؟؟؟
-بشین میخوام باهات حرف بزنم
نشستم رو مبلو گفتم: بفرمایید میشنوم
■ محیار ■
نشستم روبه روشو گفتم: قراره یه چند روز بزنیم بیرون از تهران.
-کجا؟ با کیا؟

-اجازه بده یه لحظه

-خب بگو

-سمت شمال ، امید پیشنهادش رو داد همه قبول کردن. قرار شد من از شرکت یه هفته واسه بچها مرخصی بگیرم.

-اهان خوش بگذره

-توام میای

با تعجب نگاهم کرد.

-امید با دوستش پیامم با شیدا قرار بود بیاد که فعلا معلوم نیست داستانشون چی بشه!

-من نمیام

با لبخند گفتم: میای

-نوچ نمیام

سیگارمو خاموش کردم از جام بلند شدم رفتم کنارش نشستم...

دستمو دورش حلقه کردم و گفتم: میای

-من نمیام

-میدونی چرا؟

-چرا؟

اروم در گوشش گفتم: چون تو دوست داری با من ساز مخالف بزنی

-نخیرم.

گفتم: پس میای

-نه

اروم مقنعه مشکیشو در اوردم.

فقط نگاهم میکرد. موهای مشکیش دیوونم میکرد.

گفتم: من عاشقتم

با نیشخند گفت: پس بزن قدش

-چطور؟

-چون منم عاشق خودمم

پیشونیمو چسبوندم به پیشونیشو گفتم: خوشم نیومد

-محیار

-جانم؟

-تو خیلی با دخترا رفت و امد داشتی نه؟

میدونستم باز میخواد منو کفری کنه ولی اروم گفتم: چطور

-اخره خوب بلدی حرفای عاشقانه بزنی. خوب بلدی کارای عاشقونه بکنی.

با خشم گفتم: اره من خوب بلدم که چی؟

چیزی نگفت.

اروم اومدم بب*بو*سمش که صدای ایفن باعث شد به خودم پیام!

از سر جام بلند شدم رفتم سمت آیفن و دکمش رو زدم!

-زهرا مقنعتو سر کن پیام داره میاد.

زهرا کاریو که گفتم انجام داد.

پیام با قیافه دَمَق اومد تو.

زدم به شونشو گفتم: چته پسر؟

-حالم خوش نیست ولم کن

زهرا اومد پیشمون و نگران به پیام گفت: پس شیدا چیشد؟

-همه چی تموم شد همه چی!

رفتم روبه روشو گفتم: بیا ببینم

همدیگرو بغل کردیم.

در گوشش گفتم: بیخیال شو اونم لیاقتتو نداشت پسر

با صدای گریه وار گفت: اخره بدبخت شدم.

-بدبخته چی بابا خودم میگردم بهترینو واست پیدا میکنم.

پیام: محیار بدبخت شدم شیدا قراره زنم شه.

فوری از خودم جداش کردم.
زد زیر خنده.

-ای درد بی درمون نگیری
یهو شیدا از پشت در پخ کنان پرید تو.
منو زهرا کپ کردیم.

شیدا و پیام قش قش بهمون میخندیدن
زهرا: دیوووووونه ها!!!!!!

بعد شیدا و زهرا همدیگرو بغل کردن.

پیام شیرینی گرفت جلومون و گفت: شیرینیه زندگیمون که قراره باهم بسازیم
منو زهرا شیرینی برداشتیمو تبریک گفتیم!

همه نشستیم رو کاناپه!

شیدا: پیام دیوونست خیلیم دیوونس

پیام: چرا!!!

شیدا: اچه فکر میکرد من عاشق پولم یا از این که تو بهزیستی بزرگ شده خوشم
نمیادو ولش میکنم!

پیام: من چمیدونستم که تو انقدر عشقی اچه؟
شیدا خندید.

پیام: خب محیار داستان شمال اوکیه دیگه؟
-نه

شیدا: عه چرا

به زهرا نگاه کردم و گفتم: عیالم نمیاد

پیام: آااا

شیدا: عه زهرا چرا نمیای؟

پیام: محیار داداش غصه نخور عیالمو میندازم به جون عیالت راضیش میکنه.
همه خندیدیم.

پیام: خب خب شام چی بخوریم؟!
شیدا: هرچی دوست دارید بگید تا درست کنم
من و پیام همزمان گفتیم: نههههههههه
شیدا کوسنو پرت کرد تو صورت پیامو گفت: درست میکنم
این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
به زهرا نگاه کردم گفتیم: عزیزم توام پاشو کمکش کن.
زهرا قبول کرد.
شیدا با خوشحالی بلند شد دست زهرارم کشید برد تو آشپزخونه!
پیام: خدا بخیر بگزرونه
گفتم: نگران نباش زهرا حواسش به همه چی هست
پیام: دستپختش خوبه!
گفتم: از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون که علاوه بر قلبم معدمم عاشقش
شده!
پیام: عهههه ایول
خلاصه منو پیام مشغول حرف زدن راجب
مسائل شرکت شدیم.
■ زهرا ■
-شیدا جون نمکش خوبه دیگه نمیخواه بریزی.
-اوم باشه باشه
نشستم رو صندلی میز ناهار خوری. مشغول آماده کردن سالاد شدم، شیدام نشست
روبه روم!
با لبخند گفت: دستپختت خیلی خوبه نه؟
-چطور؟
-اخره خیلی واردی تو آشپزی

-خب میدونی چون مجبور شدم تو سن کم آشپزیو یاد بگیرم الان چندسالی هست
که بلدم!
-اهان خوشبحوالت
لبخند زد.م.
-زهرا
-جونم؟
-چرا شمال نمیای؟ خانوادت نمیزارن؟
-نه راستش، میدونی، مشکلم محیاره
-چرا؟ مگه چیکارت داره؟
-اخه اخلاقش که همیشه خوب نیست. واسه همین اکثر اوقات دعوامون میشه
-بیخیال بابا اصلا اگه خواست بدخلقی کنه خودم میزنمش.
خندیدم.
-پس میای؟؟؟؟
نگاهش کردم.
-توروووووووووخدا
-اوممممم فقط به عشق شیدا جوووونی
شیدا خندید و گفت: ای جوووووووونم
بعد خم شد سفت لپمو بوسیدو دوباره نشست سر جاش.
دوتامون با خنده بهم نگاه میکردیم که سرو کله پیام پیدا شد.
اومد یه ناخنک به سالاد بزنه که با دستم زدم پشت دستشو گفتم: ناخنک ممنوع
پیام: غلط کردم منو زن فقط
دوباره خندیدیم.
پیامم نشست رو صندلی بغل شیدا و بهم نگاه کرد گفت: این دختره رو میبینی؟
اشاره دستش به شیدا بود.
با لبخند نگاهه شیدا کردم و گفتم: خب اره

پیام: زندگیه منه!

بلند گفتم: اااااااااا

شیدا خندید پیام خم شدو پیشونیشو بوسید!

منم اشاره کردم به محیار که رو کاناپه نشسته بودو سرش تو روزنامه بود. کردم

گفتم: اون پسره رو میبنی؟

پیام با نیشخند گفت: خب؟

-هیچی دیگه رئیسمه!

شیدا زد زیر خنده.

پیام ولی یه تای ابروش رفت بالا!

شیدا: وایییی گفتم الان چه جمله عاشقانه ایی میخواد بگه!

خندیدمو یه چشمک براش زدم.

پیام زیر چشمی نگاهم کردو گفت: فقط رئیسسته؟

-وای دستشویی گرفتم

بعد تند از جام بلند شدمو دوییدم سمت دستشویی.

الکی رفتم تو دستشوییو دو دقیقه معطل کردم اومدم بیرون.

اومدم برم سمت آشپزخونه که محیار صدام کرد: زهرا

-جانم؟

-یه لحظه بیا

رفتم کنارشو گفتم: بله؟

محیار بهم نگاه کردوگفت: من قرار ملاقات بعدیم با مهندس سهرابی کیه؟

-اومممم فکر کنم بیستم آذر

-اها ممنونم

-محیار؟

-جانم؟

-میخاستم راجب یه چیزی باهات حرف بزنم

-بگو میشنوم

-زیاد مهم نیستا ولی میگم

آروم در گوشش گفتم: پیام با دخترعموی من ستاره، دوست بوده؟

-خب آره

با حرص گفتم: خب همون تایم با شیدام بوده.

-نه راجب پیام این فکر نکن. اون به اصرار من اینکارو کرد.

متعجب نگاهش کردم که گفت: اونشب وقتی جوابم و نمیدادی. مجبور شدم واسه

آمار در آوردن، پیامو بفرستم با ستاره حرف بزنه.

خواستم حرفی بزنم که صدای شیدا مانع شد.

شیدا: زهر!!!!!!!!!!!!!! محیا!!!!!!!!!!!!!!ار بیاین شام.

نفس عمیقی کشیدم. به حرفامون خاتمه دادیم و باهم رفتیم تو آشپزخونه.

با دیدن میزه چیده شده گفتم: و!!!!!!!! ای دیوونه صدام میکردی پیام کمکت خب.

شیدا: بیخیال چیدم دیگه

-دستت درد نکنه

نشستیم پشت میز. شام خوردیم!

محیارو پیام خیلی تشکر کردن.

بعده اینکه با کلی شوخی و خنده منو شیدا ظرفارو شستیم، نشستیم رو کاناپه و

مشغول میوه خوردن شدیم!

پیام داشت یه خاطره از خودش و محیار میگفت!

پیام: هیچی اقا منو محیار افتادیم به جون این دو تا پسره، یعنی تا میخوردن

میزدیمشون دخترام هی جیغ میزدن اقا بیخیال بسه دیگه، مام بعده اینکه یکم

گوشت مالی دادیمشون ردشون کردیم رفتن. من شروع کردم حرف زدن با دخترا

محیار رفت ماشینو بیاره تا بریم.....دخترام که عاشق زور بازوم شده بودن هی داشتن

به طور نامحسوس قربون صدقم میرفتن که یهو بی ام و مشکی پیچید جلومون.

محیار خیلی جنتلمنانه شیشه رو داد پایین داد زد پیام پپر بالا اقا هیچی من دیدم

هوش این دخترا، رفت که رفت به زووووور خودشونو پرت کردن تو ماشین که برسونیمشون. هیچی اقا خیلی زورکیم شماره ازمون گرفتن! یکیشون که تا یه هفته به محیار زنگ میزد میگفت ما نیمه گمشده ی همیم.

منو شیدا زدیم زیر خنده.

شیدا: اصلا واسه چی رفتید دعوا با اون پسرا؟

پیام: هیچی بابا اعصابمون خورد بود نمیدونستیم چجوری خودمون رو خالی کنیم.

خنده منو شیدا شدید شد.

به محیار نگاه کردم با یه لبخند محو داشت میوه پوست میکند.

یکم بعد نگاه به ساعت کردم ده و نیم بود.

گفتم: محیار دیروقت شدا

شیدا: وای ساعت ده و نیم شد

پیام: چه زود گذشت!

محیار: دو تا تون حاضر شید میرسونمتون

من که حاضر بودم. فقط رفتم دم آینه یکم مقنعمو مرتب کردم، محیارم حاضر بود فقط کتشو پوشید!

شیدا حاضر شدو از پیام خدا حافظی کردیم. رفتیم نشستیم تو ماشین... من نشستم جلو. شیدا نشست عقب.

پیام تا حیاط بدرقمون کردو رفت درای پارکینگو باز کرد.

محیار: پیام وقت کردی ببر ریموت درو درست کن.

پیام: باشه

محیار نشست و ماشینو از حیاط آورد بیرون...

محیار وقتی داشت راه میفتاد واسه پیام یه بوق زد پیامم در جواب دست تکون داد!

خلاصه گاز دادو تا دمه خونه شیدا اینا رفتیم!

وقتی نمای خونه شیدا اینارو دیدم به معنای واقعی کفم برید. اینم بچه مایه بودو ما خبر نداشتیم؟

شیدا: اقامحیار خداحافظ زهرا جونی خداحافظ.
با لبخند گفتم: به سلامت عزیزم
وقتی شیدا رفت تو خونشون محیار راه افتاد.
سکوت بینمون رو شکوندمو گفتم: اخیش این دو تام داستانشون بخیر گذشت.
محیار با لبخند محو گفت: خدا روشکر
چیزی نگفتمو با لبخند به بیرون شیشه خیره شدم!
بعد بیست دقیقه رسیدیم.
با لبخند نگاهش کردم و گفتم: مرسی
با لبخند گفت: خواهش میکنم
بعد از ماشین پیاده شد...
عه این چرا پیاده شد؟
از ماشین پیاده شدمو گفتم: تو دیگه چرا پیاده شدی
محیار گفت: میام از یه چیز مطمئن میشم برمیگردم.
تعجب کردم ولی گفتم: باشه
با هم دیگه عرض کوچرو طی میکردیم.
کوچه تاریک بودو سگ پر نمیزد.
رسیدیم جلوی در کلیدمو در اوردمو باهاش درو باز کردم.
برگشتم به محیار نگاه کردم.
اونم نگاهم کرد.
گفتم: هنوز مطمئن نشدی؟
-نه وایسا
رفتم تو.
محیار تو نیومد ولی سرشو خم کردو یه سروگوشی تو حیاط داد.
رد نگاهشو گرفتمو رسیدم به کفشا...
فهمیدم چرا تا اینجا اومد.

لباسامو عوض کردم و دوباره هرچی فوش بلد بودم به محیار دادم و خوابیدم!
فرداش شرکت نرفتم، محیارم زحمت نکشید یه زنگ بزنه.

بهتر که زنگ نزد پسره روانی، اصلا من دیگه نمیخوام ریختن تو بینم محیار جان!

.....

یک هفته گذشت و من شرکت نرفتم. جالب اینجاس که هیچکس زنگ نزد ببینه
مردم یا زنده!

ستاره: دخی پاشو بریم بیرون دور بز نیم حوصلمون سر میره امروز

خمیازه کشیدم گفتم: بگیر بخواب انقدر حرف نزن

-خدایی خسته نشدی انقدر خوابیدی؟

-نه بابا!!!

-میگم زهرا

-هوم؟

-کامی جون کجاست؟

-ای کوفت

زد زیر خنده.

پتو رو کشیدم رو خودمو گفتم: اهسته بخند دخترم میخوام بخسبم

-باشه باشه

صدای زنگ گوشیم بلند شد. قلبم تپید.

دستمو سریع دراز کردم و گرفتمش.

پووف. امیر حسین بود!

جواب دادم: مشترک گرامی مرده است خواهشمنندیم دیگه تماس نگیرید.

امیر حسین: اوه اوه توپت پره ها!!

-قههرههره تا قیامت

خندید و گفت: خوبی زهرا؟

-قربونت تو خوبی؟ زندگی به کامه؟

-شکر خدا راستش یکی اینجاس میخواد باهات حرف بزنه
-کی؟

صدای سلام گفتنش فهمیدم پیامه!

گفتم: سلام اقا پیام خوب هستی شیدا جون خوبه؟

-مخلصیم همه خوبن تو چطوری؟

-منم خوبم مرسی

-داستان چیه باز؟

-کدوم داستان؟

-این که یه هفتس محیار دوباره گند اخلاق شده، اینکه یه هفتس شرکت نییای و

خبری ازت نیست! بیینم باز شما دعواتون شده؟

-بیخیال اقا پیام دیگه همه چی تموم شده بین ما

-راحت داری این حرفو میزنی. اگه میخواستی تهش تنهاتش بزاری بری، نباید از اولم
وارد زندگیش میشدی.

-من بهش گفتم ولی مگه اون قبول میکرد؟

-اخه لجبازیت سره چیه الان؟ موضوع چیه که حاضر نیستی برگردی؟

-مهم نیست

-باشه نگو

چیزی نگفتم.

-ولی یه مسئله هست که تو هیچ انتخابی نداری، فقط باید قبول کنی

-چی چی؟

-قراره شمالمون؛ همگی فردا میخوایم راه بیفتیم.

دلتم گرفت! گفتم: اها...خوش بگذره

-شمام میای به هممون خوش میگذره

-من دیگه واسه چی پیام؟ منکه دیگه رابطه ایی با محیار ندارم.

-با محیار نداری با منو شیدا که داری! فکر کن ما دعوت کردیم واسه شمال. محیار نامی نیست اصلا.

-بیخیاااااااا بابا

-جان خودم اصلا مهم نیست بگی نه، چون منو شیدا بزور میایم میبریمت!

-باشه فکرامو میکنم حالا

-فردا صبح زود راه میفتیم حاضر باش...خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو داد به امیر

امیر حسین: رفتی؟

-نه

-میای فردا دیگه؟

-نمیدونم فکر نکنم پیام، توام میری باهاشون؟

-اره بعدشم بیا دیگه مگه نمیخواستی ترلانو ببینی؟

-واااایی میاریش؟

-اره

-حالا شاید اومدم

-باشه خواهر دیگه مزاحم نمیشم

-مراحمی داداش خداحافظ

■ محیار ■

بی حوصله وسایلامو جمع کردم. از اتاق اومدم بیرون.

رو به منشی جدیدم گفتم: خانم من دارم میرم.

-به سلامت آقای مهندس

سوار اسانسور شدم و رفتم پارکینگ، نشستم تو ماشین و طبق معمول منتظر پیام

شدم که بیاد!

گوشیمو روشن کردم، رفتم تو گالری و باز عکس دو نفرمونو دیدم.

دلم واسش تنگ شده بود.

وقتی پیامو از دور دیدم گوشیمو قفل کردم و گذاشتم تو جیب کتم.

شادو سنگول اومد نشست تو ماشین!

پیام: چطوری جوجو؟

-پیام میزنم تا

پیام خندید و گفت: خب باشه به اعصاب مسلط باش، راستی کاره بچه‌هارو راه انداختی

دیگه؟

-اره

-واسه امیرحسینم گرفتی دیگه؟

-اره ولی اونو واسه چی دیگه گفتیش بیاد؟

-زشت بود همه بریم اون نیاد، بعدشم بس کن دیگه، سره یه سوء تفاهم هنوز باهات

کجی.

چیزی نگفتم.

-الانم گاز بده سمت خونه شیدا اینا

-اونجا دیگه واسه چی؟

-یه سری خرید داریم باید انجام بدیم

-پوووف باشه

ماشینو روشن کردم. تا خوده خونه شیدا اینا رانندگی کردم؛ بعدش سه تایی رفتیم

سمت بازار و تا ساعت ۱۰ شب الکی میچرخیدیم، چرتو پرت میخریدیم.

پیام: بابا بیاید برگردیم دیگه

-دیگه چیزی لازم نداریم؟

شیدا: اوممم فکر نکنم نه

پیام: بابا چیزی لازم داشتیم همون شمال می خریم دیگه! نمی خوایم بریم بیابون که.

خلاصه پیام انقدر اصرار کرد که برگشتیم سمت ماشین.

دره صندوق رو باز کردم و خریدارو گذاشتم توش.

بعد همگی نشستیم تو ماشین.
شیدا: خب یه زنگ بزنگ زهرا ببینم حاضره واسه فردا یا نه
سریع سرمو برگردوندمو گفتم: بیخیال اون نمیاد.
شیدا: عه چرا؟
با یه اخم ریز گفتم: چون تموم کردیم.
پیام: ما چیکار به تو داریم؟ ما میخوایم به عنوان یه دوست با خودمون بیاریمش. و
اصلا کاری با تو نداریم.
-هرکار دلتون میخواد بکنید
ماشینو روشن کردم راه افتادم.
همه حواسم پیشه شیدا بود که گوشیه گذاشته بود دم گوشش.
شیدا: الو سلام زهرا.....

■ زهرا ■

-اخه شیدا
-باااا از این گفت اخه
-باشه غلط کردم میام
-افرین، پس ما فردا ساعت ۷ اونجاییم
-هوم؟ باشه عزیزم.
-شبت بخیر عشقم.
-شب خوش عزیزم
گوشیه قطع کردم ، گرفتار شدم اخه منو چه به شمال! اونم تو این فصل؟ البته الان
بهترین فصلشه.
بی حوصله گفتم: ستاره من دارم فردا با دوستام میرم شمال.
سرشو از زیر پتو آورد بیرون و گفت: تک خوره خر، خوش بگذره
خندیدمو گفتم: تو اصلا نمیخواد چیزی بگی

بلند شدم کوله پشتی مشکیمو برداشتم. سه دست لباس گذاشتم اینطور که محیار می گفت، اینا واسه یه هفته برنامه دارن!
خلاصه به سختی تموم وسیله هامو جمع کردم!
بعد خسبیدم.

صبح ساعت شیش و نیم با زنگ مزخرف گوشیم بلند شدم!
رفتم دست و صورتمو شستم سریع لباس پوشیدم. شروع کردم به ارایش کردن!
از اونجایی که شال سرم می‌کردم، تصمیم گرفتم یه دسته از موهای لخت مشکیمو
بریزم بیرون!

پوست سفیدمو سفید تر کردم.

خط چشم نازک مشکی کشیدم، مژه هامم با ریمل پرپشت کردم!
یه رژ لب کالباسی ام زدم.

داستان دارم برات محیییی جوووون!

گوشیم زنگ خورد.

جواب دادم: سلام شیدا جونی

-سلام قربونت برم ما همه سره کوچه ایم. اگه حاضری بیا اگر کار داری اصلا عجله
نکن ما منتظر وایسادیم اینجا.

-نه حاضرم دارم میام

-باشه پس بیا فعلا

-فعلا

گوشی رو قطع کردم. کوله پشتیمو انداختم رو دوشم. شالمم مرتب کردم و حاضرو
آماده رفتم از زنعمو و ستاره خداحافظی کردم. کفشامو پوشیدمو از خونه زدم بیرون.
ماشین محیارو از دور دیدم یه پرایدم جلوش بود.

شیدا و پیام از ماشین اومده بودن بیرون و تکیه داده بودن به بی ام و.

رفتم جلو با شادی منو شیدا همدیگرو بغل کردیم.

پیام: خب دخیا بشینید بریم که دیر شد.

پراید جلو یه بوق زد اعcec نگو این امیر حسینه.
با شادی رفتم کنار ماشین امیر حسین،
سرشو از شیشه آورد بیرون، گفت: سلام ابجی صبحت بخیر
با شادی به دختر مغرور کنارش که یه لبخند محو داشت نگاه کردم و گفتم: صبح شما
بخیر
رو به امیر گفتم: ناقتا خبریه؟
نامحسوس به ترلان اشاره کردم که گفت: نه بابا ایشون به اصرار، فقط قرار شد منو تا
شمال همراهی کنن.
-اِ باشه
امیر حسین: بشین بریم
-نه دیگه شیدا کلمو میکنه
-باش وسط راه خودم میام میدزدمت
خندیدمو گفتم: حتما اینکارو بکن، من دیگه برم فعلا
امیر حسین با خنده گفت: برو ابجی برو.
با خنده رفتم سمت ماشین محیار،
از اونجایی که شیشه هاش دودی بود؛ نمیتونستم توی ماشینو ببینم.
رفتمو دره عقب رو باز کردم.
شیدا: بشین عزیزم
نشستمو یه سلام کلی دادم!
محیار خیلی ارومو سرد جوابمو داد.
خلاصه راه افتادیم.
تو راه منو شیدا حرف میزدیم، گاهیم پیام تو بحثامون شرکت میکرد.
ولی محیار خشک و سرد فقط رانندگی میکرد!
داشتم به امیر حسین فکر میکردم... ترلان عشق قدیمی امیر حسین بود اما هیچ وقت
اونو قبول نکرد! امیر حسینم هر کاری میکرد که به چشمش بیاد

پیام: ساسان تو دیدم نیست چرا
شیدا: اوممم میان بابا
محیار: تو ماشین ساسان کیا هستن؟
پیام: فکر کنم نازیو سانازو سایه توش باشن
ایششش این سایه ام اومده؟! خدا بخیر بگزرونه.
خلاصه منو شیدا مشغول حرف زدن شدیم. بعدش کم کم خوابمون برد.
تا اینکه با صدای پیام بیدار شدیم: بچها رسیدیم پیاده شید.
با خستگی دستام رو از هم باز کردم و خمیازه کشیدم. شیدام بلند شد.
به دورو بر نگاه کردم ، ویلاشون لب دریا بود.
دریا ارومه اروم بود.
از ماشین پیاده شدیم.
سه تا دختر با شوخی و خنده اومدن سمت ما.
همشون رو از اون شب که خونه محیار بودن، میشناختم.
با شوخی و خنده به سانازو نازی دست دادیم.
شیدا: کصافا تو راه خوب رقصیدینا
ساناز: اوووووف جات خالی بود
نازی: حسابی تر کوندیم
شیدا: کوفتتون شه
خلاصه داشتیم حرف می زدیم که، ساسان، صدازد: دخترا بیاین این ساکارو ببریم
بالا.
دخترام رفتن سمت ماشین ساسان تا وسایلاشونو بردارن.
منکه کولم رو دوشم بود، یکم به دریا نزدیک شدم.
داشتم نفس عمیق میکشیدم.
-قشنگه اما بی رحمه
برگشتم سمت صدا، محیار بود؛ داشت به دریا نگاه میکرد...

-دریارو میگی؟

-شاید

-سلام

دوتامون برگشتیم سمت صاحب صدا

ترلان بود.

با خوشرویی گفتم: سلام

ولی به وضوح دیدم که اخم نشست رو صورت محیار، سرد گفتم: سلام

ترلان با یه نگاه خاصی به محیار گفت: هیچ وقت فکر نمیکردم اینجا ببینمت.

محیار سرد گفت: منم همینطور

بعد راهشو کشید رفت سمت ویلا! داشتم متعجب به رفتن محیار نگاه می کردم.

-دوست جدیدشی؟

اخ من چقدر بدم میاد از این حرف.

-نه بابا، من دوست شیدام

رنگ نگاهش تغییر کرد. با لبخند گفت: اها

با یه لبخند مهربون گفتم: هوای داداش مارو داشته باش که خیلی دوستت داره.

لبخندش کم رنگ شد، خیره شد به دریا.

-دخترا

با لبخند به پشت ترلان نگاه کردم، امیرحسین داشت اروم می اومد سمتمون. حلال

زاده ام هست.

وقتی رسید گفتم: عاشق اشفته مارو ببین

امیرحسین یه چشمک زد بعد گفت: چرا نماین بریم تو ویلا؟ این دخترای داعشی

حمله کردن به اتاقا ما باید رو زمین بخوابیم.

ترلان لبخند زدو گفت: دوست دارم یکم اینجا خلوت کنم با خودم، شماها برید، واسه

منم جا بگیرید.

امیرحسین: باشه عزیزم

رفتم کنار امیرو گفتم: مسابقه بدیم؟

-باشه قبوله تا کجا؟

-تا توی ویلا

-باشه. یک، دو... سههههه

شروع کردیم دویدن، بلند بلند میخندیدیم.

کنار هم دیگه میدویدیم.

وقتی رسیدم به در سالن سریع بازش کردم.

همزمان وارد خونه شدیم.

از صدای خندمون و دویدنمون، محیار که به این آشپزخونه تکیه داده بود و گوشیش

دستش بود با تعجب سرشو آورد بالا و بهمون نگاه کرد، کم کم نگاهش رنگ اخم

گرفت، بدرک چشمامو ازش گرفتم.

گفتم: من بردممممم

-برو بابا من الان سه ساعته رسیدممم

همونطور که از پله های شیک وسط سالن میرفتیم بالا واسه انتخاب اتاق دعوام

میکردیم.

سنگینی نگاه محیار و رو خودم احساس میکردم.

رفتم سمت یه اتاق و درشو باز کردم گفتم: اینجا اتاق من

-اتاق بغلیتم واسه من

-میشه شبی ۵۰ هزار تومان

امیر حسین خندید و گفت: برو بابا

منم خندیدم. رفتم تو اتاقم دروبستم، کولم رو در آوردم. یکم به سرو وضعم رسیدم.

لباسم خوب بود؛ گوشیمو در آوردم یه زنگ به زعموم زدمو گفتم که رسیدیم. اونم

شروع کرد به گفتن حرفای تکراری... که مراقب خودت باش، خوب لباس بپوش، سرما

نخوری خلاصه و فلان فلان...

شمال تو این فصلم قشنگه و خیلی آرامش بخش!

از اتاق اومدم بیرون ، وقتی از پله ها داشتم می اومدم پایین، همه جارو یه دید کلی زدم، پیام و محیار با ساسان با نازی و سایه کنار هم رو مبل نشسته بودن! شیداو ساناز تو آشپزخونه بودن ، خبری از ترلان و امیر نبود.

محیار یه نگاه کوتاه بهم کرد، نگاهش رو گرفت و به تلوزیون دوخت!
وقتی رسیدم به ته پله ها، ساسان گفت: این خانمی و به من معرفی نمیکنید؟
نازی: اوممم ایشون زهرا جونه دیگه دوسته...

پیام سریع پرید وسط حرف نازی و گفت: دوسته شیداس
ساسان لبخند زدو گفت: اها خوشبختم از اشناییتون
لبخند زدمو گفتم: ممنونم منم همینطور

■ محیار ■

زهرا رفت سمت آشپزخونه، از حرکت پیام بدم اومد!
خب مگه چی میشد اگه میزاشت نازی بگه که زهرا ی زمانی با من بوده؟! اینجوری
ساسان حساب کار دستش می اومدو دیگه لازم نبود، از دست نگاهاش به زهرا حرص
بخورم.

خبری از ترلان نبود! بهتر نه میخوام خودشو ببینم نه اون امیر حسینو!...
پیام: بچها ساعت چنده؟!

نازی: یک ظهر

محیار: راستی امید چرا نیومد؟

پیام: پیچوند دیگه فکر کنم با دختره کات کرد.

ساناز: امید کیه؟

پیام: یکی از بچهاست. قرار بود بیاد که نیومد.

نازی: خب خب امروز کجا بریم؟؟؟؟

ساناز: اووووووف برنامه ها دارم براتون

نازی: جون

ساسان: خب پس افسارمونو میدیم دست ساناز جون

خلاصه بچها شروع کردن به حرفای متفرقه زدن منم خودمو با موبایلم سرگرم کردم.
دره سالن باز شد. ترلان اومد تو،
سلام کردو همه بهش سلام کردن
هنوزم غرور و خودخواهی از تو قیافش مشهود بود.
با تکبر تمام رفت رو صندلی تکی نشست!
داشتم نگاهش میکردم که سرشو آورد بالا و مچمو گرفت!
فورا نگاهمو ازش گرفتمو دوختم به گوشیم!
■ زهرا ■

با شیدا پاشدیم رفتیم تو آشپزخونه و مشغول آشپزی شدیم. از اونجایی که هیچکس
دیگه آشپزی بلد نبود مجبور شدیم خودمون تنهایی همه کارو بکنیم!
آخر سر که کاره غذا تموم شد، سانازو نازی اومدن واسه چیدن میز کمک، وقتی همه
کارا تموم شد شیدا مردا رو صدا زد.
همگی نشستن پشت میز، فقط من رفتم پارچ اب و بیارم.
وقتی پارچ رو گذاشتم وسط میز جایی واسه نشستن پیدا نکردم.
امیر حسین: زهرا بیا اینجا
یه صندلی خالی بین محیارو امیر بود .
وای خدایا نوکرتم من چرا باید بین این دوتا بشینم؟ خودت بخیر بگزرورن!...
رفتم نشستم یکم معذب بودم ولی چاره ایی نبود.
امیر حسین دیس برنج رو گرفت جلوی بشقابمو گفت: بکش
دیس و ازش گرفتمو تشکر کردم.
یکم واسه خودم پلو کشیدم بعدش روش خورشت ریختم!
مشغول خوردن شدم، ولی خدا شاهده نگاهم همش به ترشیه بغل دست محیار بود!
ای گندتون بزنم با این سفره چیدنتون چرا انقد دوره از من ترشی؟؟؟؟
چاره ایی نبود. اگه ترشی نمیخوردم میمردم!

از اونجایی که بچها مشغول صحبتای متفرقه شدن شرایط رو مناسب دیدمو دلمو زدم
به دریا!

اروم گفتم: اقامحیار میشه ترشی رو بدید؟

محیار ترشی رو گرفت گذاشت جلوم

گفتم: مرسی

اروم گفت: سعی کن همیشه ترشی رو دوست داشته باشی چون دلم میخواد بچم پسر
باشه.

آنچنان شایااااخی در اوردم که نگو نپرس! این الان چییییی گفتتتتتتت؟ میگم

عوضیههههههه، میگید نه!

ای کارد بخوره به شکمم که نتونستم جلوشو بگیرم!

ای تووووف

چیزی نگفتمو بقیه غذامو بزور کوفت کردم!

موقع جمع کردن میز دیگه شیدا نداشت کاری بکنم. گفت بزار یکم اینا بخودشون

زحمت بدن!!

با شیدا رفتیم تو اتاق من. داشتیم با هم حرف میزدیم ، کم کم سانازو نازی سایه ام

اومدن...

احساس میکردم سایه دختر باحالیه، رفتارش خیلی خوب شده. زیاد به محیار توجه

نمیکنه تو جمع دختر و نمون از حالت خشکی در میاد.

شیدا: ایششششش این دختره ترلان چرا اینجوریه؟؟؟؟

نازی: توروخدا دیدی اصلا دست به سیاه سفید نزد

ساناز: باباش تیلیاردره به معنای واقعی

شیدا: خب باشه بدرک، این دلیل نمیشه فکر کنه از آسمون پرت شده پایین

ساناز: نه خدایی یه میکروفن به من بدید برم با امیر حسین مصاحبه کنم که عاشق

چیه این بشر شده؟

سایه: جالب اینجاس که هیچ تناسبی با همدیگه ندارن. پسره امیرحسین پراید زیرپاشه، ترلان تیلیارد، واقعا من نمیدونم چی پیشه خودش فکر کرده که رفته ترلانو با خودش گرفته آورده. از اون طرفم ترلانو درک نمیکنم که چجور با امیرحسین اومده.

نازی خندیدو گفت: شاید یه دل نه صددل عاشق شدن؟

سایه یه پوزخند زدو گفت: به نگاهای ترلان توجه کنی میفهمی عاشق کیه!

شیدا: عوضی به پیام من نگاه نمیکنه کههههههه؟

ساناز: نگران نباش کسی با پیامک تو کاری نداره

نازی: ساسانم که من حواسم بهش بود شکرخدا

نگاه سایه اومد رو من!

یعنی منظورش محیاره؟

در عین تعجبم لحن سایه خواهرانه شدو گفت: زهرا عزیزم ولی فکر میکنم باید

حواست بیشتر به محیار باشه.

یه لحظه واقعا دلشوره افتاد به جونم با لبخند ظاهری گفتم: محیار به من ربطی نداره!

دروغ گفتم!

چی چیو ربطی نداره؟ جانانه از وسط میشکافمش اگه ببینم خبریه!

سایه با تعجب گفت: واقعا؟

-اره

ساناز: بیخیال بچها گوش کنید ببینید چی چی میگم

با لهجه بامزه گفتم: بوگو بوگو

ساناز خندیدو گفت: الان ساعت ۴ درسته؟

همه سرامونو تکون دادیم.

ساناز: الان همگی پا میشید خوشگل میکنید، ساعت ۵ همگی میریم بیرون اگه پسرا

اومدن که هیچ؛ اگه نیومدن خودم، ماشین یکیشون رو کش میرم بریم دور دور.

همه جیغ و سوت با کف زدیم، با خنده و شوخی مشغول شدیم. هرکسی لوازم
ارایشیشو پخش کرد رو زمینو همه استفاده میکردن!
خیلی میخندیدیم.
یه شلوار لی تنگ پوشیدم با یه مانتو جذب کوتاه، استینامم دادم بالا...
ناخنامو لاک مشکی زدم، نازی واسم یه خط چشم صافو خوشگل کشید، موهای
لختمو جلو رها کردم. یه شال ابی هم رنگ شلوارم انداختم رو سرم، خلاصه همگی
اماده شدیم به نوعی همه محشر شده بودیم!
شیدا: خب خب دخترا قبل اینکه بریم پایین باید مطمئن شیم که ضایع نمیشیم.
بزارید من یه اس بدم به پیام ببینم اصلا میشه بلندشون کرد برد یا نه!
همگی قبول کردیم.
شیدا به پیام اس ام اس دادو گفت "پایه بیرون هستی؟"
پیام دو دقیقه بعد جواب داد: نه مامانم نمیزاره
همه خندیدیم.
شیدا نوشت: نه بی شوخی
پیام جواب داد: بیخیال بابا حسش نی فعلا
شیدا: دخترا وارد عملیات شید که دارن ناز میکنن.
ساناز: نازی توام یه ندا به ساسان بده ببینیم اون چه میکنه!
نازی: اوکی اوکی
نازی رفت پایین. ساسانو کشید یه گوشه. ماهم سعی میکردیم از بالا لب خونی کنیم.
شیدا متفکرانه گفت:
-اها، بین الان داره میگه چشم خانومم نوکرتم هستم خودم میبرمتون.
خندیدم گفتم: نکبت
ساناز یه چشمک حوالم کرد.
خلاصه نازی اومد بالا ریختیم روش و گفتیم: چیشد چیشد؟
نازی: اقامون خوابش میاد

-خب ببین اونا نمیان، ما به پیام و ساسان گفتیم، اما گفتن نمیان محیارم نیاد که من راحت ترم!
-ای ناقلا باآش
-وااااای امیر دمت گرم
-چاکریم
-پس تو بدون اطلاع قبلی به پسر برو تو ماشین مام تندی میایم پیشت!
-امان از دست شما دخترا باشه
-بوج رو لبات
خندیدو گفت: برو دختر جون برو
خندیدم و با کلی زوق رفتم بالا.
همه منتظر نگاهم میکردن گفتم: امیرحسین قبول کرد
ساناز: اوووووف جووووون
سایه: ایول
-ولی بچها من مطمئنم ما با این سرو وضع بریم پایین، پسر میوفتن رو دوشمون که کجا میخوان برین و ماهم میایم و از این حرفا!....
نگاه دخترا خبیثانه شد.
ساناز: بچها رسیدید ته پله، بدو بدو از ویلا میزنید بیرون تا مجبور نشیم به اون سه تا گودزیلا جواب پس بدیم.
همگی خندیدیم و قبول کردیم!
وقتی مطمئن شدیم امیرحسین رفته تو ماشینش. به ترتیب پشت هم از پله ها اومدیم پایین!
پیام: ایول خانوما اومدن واسه شام برنامه ریزی کنن دیگه؟
ساسان: شما ها که هنوز لباسای بیرون تنه تونه
وقتی ساناز دوید مام پشتش تند دویدیم با خنده، از جلوی چشم مبهوت پسر، از ویلا زدیم بیرون. سریع رفتیم سمت پراید فوراً نشستیم توش!

شیدا: امیر گاز بده، تا نیومدن
امیر حسین خندید و ماشین رو راه انداخت.
از وضعیت خودم و شیدا خندم گرفته بود. بزور خودمونو جلو جا کرده بودیم! امیر
بیچاره، بزور دنده عوض می کرد.
سایه یه فلش داد جلو، گفت: بزارید. اهنگای باحالی داره.
از اونجایی که من سمت امیر نشسته بودم. دسترسیم به ضبط بیشتر بود. فلش رو
گرفتم گذاشتم. اهنگ اولش پلی شد.
ساناز: خوبه همینن
اقا من صدای ضبط و زیاد کردم همانا. جیغ و رقص دخترام شروع شد همانا.
امیر حسین میخندید و تمام حواسش به رانندگی بود!
بچهها شروع کردن باهنگ رقصیدن. همگی هم خونی کردیم:
-بده بده دلو بده من
پرو پرو پر میزنمو واسه تو میمیرموو عاشقتممممم...
هی میگی نمیخوامت هی میگی نمیخوامت.
تویی که از همه سریو قشنگ تریو با هیچکی کج نمیپیری...
هی میگییی نمیخوامتتتت هی میگییییی نمیخوامت
وای بجاااااا این دلم تویی تنها مشکلمممم.
وایای به حاله این دلم تویی تنها مشکلم
.....
از ساعت پنج که رفتیم کلی دور زدیم و خندیدیم. آخرش رفتیم یه جای خوشکل که
ساناز ادرسشو بلد بود.
با دخترا شونه به شونه میرفتیم و ساناز که جلومون بود، برگشت گفت: خب دوستان
گلم، این مکان خوشکلی که میبینید، یه چیزی تو مایه های دربند خودمونه!
همه خندیدیم البته راستم میگفت عین دربند بود!
شیدا: وایای خدا لبوی داغ تو این سرمااااا

نازی: اوف اوف

دختر همه حمله کردن سمت پیرمردی که لبو میفروخت.

من با خنده رفتم کنار امیرحسین که پشتمون می اومد.

-نبینم داش امیرم ساکت باشه

خندید گفت: چی بگم خب؟؟

-امروز خیلی حال دادی دمتگرم

-چاکریم

-از ترلان چخبر رابطتون چطوره؟

لبخند تلخی زد و گفت: تعریفی نداره

-اگه بتونی فراموشش کنی، عالی میشه.

-شاید اگه ازدواج کنم فراموش بشه.

-نخیرم اول فراموشش میکنی، بعد ازدواج میکنی. وگرنه گناه اون دختری که با

عشق میاد زنه تو میشه چیه؟

امیرحسین لبخند زد و گفت: قربونش برم، خودم نوکرشم فقط بگو بیاد.

خندیدم گفتم: حالا یه روز میبینتت، عاشقت میشه، میاد...

-خدا کنه

رسیدیم پیش دخترا. شیدا به منو امیرحسین یه ظرف یه بار مصرف که توش لبو بود

داد.

باخنده شوخی شروع کردیم خوردن!

بعدش دیدیم ساعت نه شبه گفتیم باید برگردیم دیگه!

از اونجایی که حس غذا درست کردن نداشتیم. تو راه به تعداد همه کباب کوبیده

گرفتیم!

-بعده چندسال و اندی، این اولین شنبه ایی بود که خیلی خوش گذشت دمتون گرم

بچهها.

ساناز: جون

شیدا: قابلی نداشت نوکرتم

همه خندیدیم.

بلاخره رسیدیم دم ویلا و از ماشین پیاده شدیم!

وقتی پیاده شدم. اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد. ترلانو محیار بودن که کنار هم،

نزدیک دریا وایساده بودن!

کپ کرده داشتیم نگاهشون میکردم، پس سایه راست میگفت! بی دلیل نبود که محیار

ترلانو میشناخت.

صدای امیرحسین رو کنارم شنیدم: اون ترلانه، اونم محیار که داره سیگار میکشه

درسته؟

برگشتم نگاهش کردم، با یه غم خاصی زل زده بود به اون دوتا.

تلخ گفتم: انقدر غرق وجود همن که حتی حواسشون نیست ما داریم نگاهشون

میکنیم!

امیرحسین نگاهش رو گرفت. دوخت بهم. نگاه رو سر دادم سمت اون دوتا.

هه آقا محیار سرشو برگردوند...

نگاهش بین منو امیر درگردش بود.

امیر دستمو کشید، مخالفتی نکردمو تند باهمدیگه رفتیم تو ویلا!

دیگه حتی نمیخوام ریخت محیارو ببینم.

بگذریم. پیام مثلا از دست شیدا عصبی بود. با اخم دستش رو کشیدو بردش تو اتاق!

خندم گرفته بود، اخه اصلا جدیت به پیام نمی اومد.

ساسان و اسش زیاد مهم نبود. فقط پرسید خوش گذشت؟ همگی گفتیم چجورم!!

امیرحسین حالش خوب نبود رفت تو اتاقش خوابید.

منم رفتم تو اتاقم، تا لباسامو عوض کنم. شلوارمو در نیاوردم فقط یه مانتوی بلند ترو

معمولی تر پوشیدم، ارایشمو پاک کردم دوباره از نو کرم سفید کننده زدمو یکمم

ریمل!

موهامم بالا بستم.

یه نیم ساعتی دراز کشیدم رو تخت .
بچها واسه شام صدام زدن .
از اتاقم اومدم بیرون، رفتم سمت اتاق امیرو در زدم.
-بیا تو
آروم درو باز کردم. امیرحسین از رو تختش بلند شد، لباسشو عوض کرده بود .
با لبخند گفتم: بریم شام؟؟؟
چشماش ناراحت بود اما با لبخند گفت: بریم
باهم دیگه داشتیم از پله ها می اومدیم پایین. ناخودآگاه نگاهم رفت سمت محیار؛
داشت با یه پوزخند تحقیر امیز نگاهم میکرد!
نگاهم رو ازش گرفتم.
رفتیم نشستیم پشت میز ، ترلانو محیارم کنار هم نشسته بودن!
خلاصه مشغول شدیم بچها حرف میزدن اما ما چهارنفر ساکت بودیم!
وسطای شام بودیم که محیار رو به امیرحسین گفت: شما زحمت شامو کشیدی؟
امیرحسین سرد گفت: چه زحمتی؟ قابل نداشت بابا.
محیار یه تای ابروشو داد بالا گفت: منکه هنوز حقوق این ماهتو ندادم.
با این حرفش، عرق سردی نشست پشتم. یه لحظه یخ کردم. دیدم که غرور
امیرحسین خورد شد...
سکوت عجیبی شد.
با تنفر به محیار نگاه کردم که باز نگاه تحقیر امیز بهم کرد.
ازش متنفرم. امیرحسین سرشو انداخت پایین. غرورش تیکه تیکه شده بود.
پیام اومد بحث رو عوض کنه گفت: بچها دوست دارید جوجه منو کی بخورید؟
سانازم اومد با پیام همکاری کنه گفت: اوممم فرداشب لب ساحل.
نگاهم افتاد به ترلان، اونم داشت با پوزخند به امیر نگاه میکرد.
ازش بدم اومد. دختره احمق بجای اینکه از امیرحسین طرفداری کنه داره بیشتر
طرف محیارو میگیره!

امیر حسین از جاش بلند شد، با نگرانی نگاهش کردم.
حالش خوب نبود رفت سمت اتاقش
دوباره سکوت جمعومو فرا گرفت، همه خیره شدن به رفتن امیر.
منم از جام بلند شدم.
رفتم سمت پله ها و رفتم بالا ، رفتم تو اتاقم و حسابی گریه کردم. کاری که میدونستم
تو اتاق بغلِ اتاقم، یه پسر خوش قلب داره میکنه!
محیار با این حرفش فقط امیرو خورد نکرد. بلکه نامحسوس به منم توهین کرد!
پسره میمون اشغال فکر کرده کل دنیا دستشه!
بهت میفهمونم که همچی پول نیست...
اون شب دیگه پایین نرفتم بچها خیلی صدام کردن که برم، اما گفتم حوصله ندارم.
نزدیک دوساعتم، نشستم با ستاره حرف زدم. دلم براش تنگ شده بود.
کامرانم یبار زنگ زدو گفت میخواد ببینتم. بهش گفتم این هفته اصلا وقتشو ندارم.
اونم بعد یه عالم نق زدن بیخیال شد!
خلاصه ساعت ۳ نصف شب بود و من هنوز بیدار بودم!
احساس تشنگی بهم دست داد، از جام بلند شدم. شالمو سر کردم. اروم و اهسته
رفتم پایین. از تو یخچال پارچ اب رو برداشتم. یکم اب واسه خودم ریختم.
وقتی اب خوردم، اصلا انگار جون گرفتم. حس خوابیدن نبود. به سرم زد برم ساحل...
همین کارم کردم.
وقتی رسیدم لب ساحل دریا موج داشت. هوا سرد بود.
دستامو بغل کردم. چند وقت بود شمال نیومده بودم؟
آخرین باری که اومدم. با ستاره و زعمو حامد(داداشم)بو. با یه ماشین داغون ، درسته
پول نداشتیم ولی خیلی خوش گذشت.
یه سال بعدش زندگی برامون شد عین زهرمار. چون حامد مرتکب قتل شد.
و من شدم قربانی زنده موندن حامد...
اون ازاد میشه و من با ازدواج با کامران، میمیرم.

هعی روزگار.

داشتم با لبخند تلخ به دریا نگاه میکردم. که یهو یکی از پشت سفت بغلم کرد. خون

تو رگام منجمد شد!

خواستم جیغ بزنم که دستشو گذاشت جلو دهنم و گفت: اروم باش محیارم.

از جیغ زدن منصرف شدم. دستشو اروم از جلوی دهنم برداشت. فوراً خودمو از تو

بغلش در آوردمو با اخم نگاهش کردم. - کی به تو اجازه داده منو بغل کنی؟

محیار با پوزخند و اخم خاص خودش گفت: خیلی با امیرحسین گرم گرفتی.

-واسه تو که بد نمیشه! من مخ امیرحسینو میزنم، تا از ترلان دور بشه. توام به ترلان

جونت میرسی.

لبخند زدو گفت: میدونی ترلان یه زمانی با من بود.

-پس واسه همین میشناختیش

-ترلان صدساله سیاه با امیرحسین جفت نمیشه

با لبخند حرص درار گفتم: چون عاشق توئه، تبریک میگم مبارکه.

محیار خیره شد به دریا و بالبخند گفت: اصلاً بهم نمیخورن. امیر از پایین شهر ترلان

از بالای شهر.

-اره قبول دارم بهم نمیخورن، واسه همین دارم به تو میگم مبارک باشه.

محیار نگاهم کرد.

ادامه دادم: چون دوتاتون بهم میخورید. دوتاتون پول دارید. دوتاتون غمی نداشتید

تو زندگیتون...

یه قطره اشک از چشمم اومد پایین با گریه گفتم: فقط نمیدونم چرا منو وارد زندگیت

کردی! منی که بچه پایین شهرم... هیچیم بهت نمیخوره! نمیدونم چرا ترلان

امیرحسینو قبول کرد. امیرحسینی که آه در بساط نداره... باشه شما برید عشقتونو

بکنید. ماهم این پایین خدایی داریم فهمیدی؟؟ اگه شما پولدارید. بجاش ما خدارو

داریم. پس فکر نکن روزی امیرحسین رو تو میدی! چون تو هیچی نیستی هیچی...

با گریه دوییدم سمت ویلا. سریع رفتم تو اتاقم. درو بستم اروم گریه کردم
نمیدونم چجوری خوابم برد.
صبح با تکونای شیدا بلند شدم.
-زهرا!!!! پاشووو داریم میریم بیرون، پاشو همه رفتن
خواب الود نشستم رو تختو گفتم: کجا رفتن.
-پاشو می خوابم بریم بیرون. پاشو دست صورتتو بشور بیا صبحانه بخور تا جمع
نکردن میزو.
-صبحانه نمیخورم حاضر میشم میام
-تا ظهر ضعف میکنننی دختر
-گشتم نیست
این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
باشه خود دانی پس نیم ساعت دیگه پایین باش
از جام بلند شدمو گفتم: باشه
بعد رفتم تو دستشویی اتاقم...
خداروشکر که همه اتاقا مجهزن، این ساسان اینام تیلیاردن واسه خودشون!!
رفتم تو دستشویی. دست صورتمو شستمو اومدم بیرون.
شیدا رفته بود. مشغول لباس پوشیدن شدم.
ارایشم فقط یه کرم زدم با ریمل زدم.
موهامم بالا بستم یه دسته بلند جلوشو دادم یه وری.
شالمو سر کردم. گوشیمم برداشتم رفتم پایین! فقط شیداو نازی تو سالن بودن.
داشتن یه سری وسیله جمع میکردن
گفتم: بقیه کجان؟
نازی: بیرون همه
شیدا: چیزی که جا نداشتیم؟
نازی: نه دیگه بریم دیر شد

با خواب الودگی از سالن اومدم بیرون پشتم شیداو نازی اومدن.
یکی بوق زد برگشتم سمت صدا ، امیرحسین بود.
تنهای تنها نشسته بود.
رفتم سمت ماشینش دره جلورو باز کردم نشستم.
با خوشرویی گفتم: سلام صبح بخیر
-سلام صبح توام بخیر
نگاهم افتاد به محیار ، عینکشو زد به چشماش دره ماشینشو باز کردو نشست توش.
عین یه جنتلمن

■..... مَحیار..... ■

پیام نشست تو ماشین
-حالا کجا می خوایم بریم؟
پیام: کوه نوردی
چیزی نگفتم. نگاهمو دوختم به زهرا و امیرحسین که باهم، هر هر کر میگردن!
پیام: راستی محیار می خواستم تا شیدا نیومده، یه چیزی بهت بگم.
-بگو میشنوم

-حرف دیشبت سره میز به امیرحسین خیلی بد بود. باید از دلش در بیاری.
پوزخند زدمو گفتم: ولی من پشیمون نیستم از حرفم.
-با اون حرفت نتنها به امیرحسین، بلکه به منو زهرا غیر مستقیم توهین کردی.
عصبی گفتم: تو حسابت از اون دوتا جداست پیام. پس الکی زر مفت نزن.
-نه داداش منم مثل اونام؛ شاید بدبخت تر...

-اگه اون حرف رو زدم فقط واسه اینه که بفهمه، رو کسی که من دوش دارم نباید دست میزاشت. باید میفهمید که من همه جوره از اون سر ترم، زهرا باید میفهمید بهتر از من هیچ جا پیدا نمیکنه، اگر پیدا کنه اون شخص احمق نیست بیاد سمت اون.

پیام: یعنی تو احمق بودی عاشقش شدی رفتی سمتش؟

-اره احمق بودم. اون لیاقت هیچیه منو نداره میفهمی؟ اصلا در سطح من نیست!
پیام به فکر فرو رفتو چیزی نگفت...

شیدا نشست تو ماشین.

شیدا: خب راه بیفت محیار که ساسان رفت.

اومدم ماشینو روشن کنم که یکی زد به شیشم، ترلان بود. شیشه رو دادم پایین
گفتم: بله

-میشه منم با شما پیام؟؟؟

پیام جای من گفت: آ بله بله بفرمایید، بشینید ترلان خانوم.

منم گفتم: چرا که نه

ترلان دره عقب رو باز کردو نشست کنار شیدا!...

ماشینو روشن کردم. پشت سره ساسان رانندگی می کردم، پشتم پراید امیرحسین
بود.

خلاصه حدود نیم ساعت راه رو رفته بودیم...

تموم راه حواسم به پراید بود، فقط چند دقیقه غافل شدم که دیدم پشتم نیست، همه
جارو دید زدم نبود.

خیلی دلم می خواست پیامم این موضوع رو میفهمید، و به شیدا میگفت که زنگ بزنه
زهرا ببینه کجان. اما پیام انقدر تو فکر بود که هیچی نمیفهمید!

سکوت مطلق تو ماشین بود. فقط یه اهنگ ملایم داشت پخش میشد.

راستش اعصابم خورد بود از دست این دو تا. یعنی کدوم گور رفتن؟؟

بعد نیم ساعت بلاخره رسیدیم مکان مورد نظر...

ماشین رو پارک کردم. همگی پیاده شدیم.

نازی: وای چه منظره ایی

ساناز: اقا من کمر درد دارم، بیخیال کوه نوردی

شیدا یکی زد تو سرشو گفت: ناز نکن مامان بزرگ

ساناز: کدوم احمقی میزنه تو سره ننه بزرگش هان؟

همگی خندیدن.

شیدا: پس امیرحسین و زهرا چیشن؟

بلاخره یکی درد منو فهمید!!

ساسان: اِ اینا مگه پشتمون نمی اومدن؟

پیام: حالا یه زنگ بزن ببین کجان شاید راهو گم کردن.

شیدا: باشه

شیدا رفت یه گوشه و مشغول صحبت کردن با تلفن شد.

نازی: واییییی چقدر سرده

ساسان: یه چیز گرم میپوشیدی گلم.

کتشو در آوردو گذاشت رو شونه نازی.

رو بهش گفتم: ساسان

-جانم؟

اشاره کردم به ماشینم و گفتم: من که پالتوم تنمه، ولی کتم تو ماشینه اگه میخوای

بپوش یخ نکنی.

ساسان: اخ اخ قربون معرفت

رفت از تو ماشین کتمو در آوردو پوشید.

شیدا اومد.

ساناز: خب چی شد کجان؟

شیدا: گفتن ما کوه نمیایم رفتن سمت یه جا دیگه.

اِ؟ اینجوریه زهرا خانوم؟ نه مثل اینکه واقعا بازیو شروع کردی.

دارم برات!!

امیرحسین جان با عشق من میری خوش گذرونی؟ خب باآش منم دارم واسه ترلانت.

.....

راه افتادیم واسه کوهنوردی. منو پیام و شیدا با ساسانو نازی کنار هم میرفتیم.

سانازو سایه، با ترلان پشتمون می اومدن.

یکم سرعتمو کم کردم و به بهانه گوشیم وایسام، تا اینکه از دخترا عقب افتادم شروع کردم پشتشون راه افتادن.
بعد پنج دقیقه اروم گفتم: ترلان
با تعجب برگشتو وایساد گفت: جانم؟
گفتم: می خواستم باهات حرف بزنم
ترلان نزدیک بود شاخ دربیاره.
دوتایی وایسادیم تا وقتی که همه ازمون دور شدن. اروم شروع کردیم به راه رفتن
گفتم: ترلان امیرحسین الان کجاست؟
با پوزخند گفت: هر جا هست واسم مهم نیست
-چرا با ادمی مثل امیرحسین وارد رابطه شدی؟
-باهاش وارد رابطه نشدم. فقط باهاش اومدم شمال. همین
-کجا باهاش آشنا شدی؟
-تو یه مهمونی. ولی اگه میدونستم اون زیر دست تو کار میکنه، هیچ وقت باهاش حرفم نمیزدم.
با لبخند گفتم: اون لیاقت تورو نداره.
ترلان با لبخند منظور دار نگاهم کرد. گفتم: ولی کسی که میتونه خوشبخت کنه الان کنارته...
ترلان با تک خنده گفت: واقعا؟
-شک داری؟
-نه اصلا
■ زهرا ■
امیرحسین: نوک دماغت قرمز شده جوجه
-خب سرده چه کنم
-زهرا، مرسی که تنهام نذاشتی و باهام اومدی.

-واسه چی نمی اومدم؟ میدونی اتفاقا بهتر شد که باهاشون نرفتیم. چون ما اصلا خونمون به اونا نمیخوره.

امیرحسین خندید.

-بیخیال امیر، وقتی رفتیم تهران، از شرکت محیار بیا بیرون. خدا بزرگه یه کار واست

پیدا میشه. بعدشم هرچی مربوط به ترلان میشه رو میزاری کنار فهمیدی؟

-چشم چشم. من تسلیمم هرچی شما بگی. بنده دربست دراختیار شما.

خندیدم گفتم: افرین درود بر تو

-خب خب، جوجه بحثو عوض نکن بریم سوار شیم؟

-اگه کنده بشه بیفته پایین چی؟

خندید گفت: دیوونه مگه الکیه؟

-خدارو چه دیدی؟

-هیچی نمیشه. فوقش میمیریم دیگه

-ای کوفت پس اصلا دیگه نمیام.

-میای عزیزم میای

بعد دستمو کشیدو بزور برد.

خلاصه رفتیم سوار تله کابین شدیم.

از موقع ایی که سوار شدیم. همش دارم هرچی دعاو سوره بلد بودم میخونم

امیرحسین میخندید

-به به عجب منظره اییه بین

چشمامو بستمو گفتم: اهوم اهوم قشنگه

-تو که هنوز ندیدی

-قشنگه دارم تصورش میکنم

-نه باید ببینی

بعد دستامو گرفتمو بزور سرمو خم کرد تا ببینم جیغ زدم: امیررررر من از ارتفاع

میترسممممم

-مرسی امروز خیلی خوش گذشت.
لبخند زدو گفت: منکه کاری نکردم.
دوتایی از ماشین پیاده شدیم. بادیدن چشمای قرمزه محیار لبخند تو صورتم
ماسید...
محیار: چه عجب تشریف فرما شدید.
امیرحسین با اخم گفت: اگه میدونستیم شما منتظر مایین. خب زودتر می اومدیم.
پیام: بیخیال داداش بیا برو، زهرا دیروفته، توام بیابرو بخواب.
محیار: نه کجا برن ، کارشون دارم تازه!
پیام: محیار بیخیال
امیرحسین: خب بزار ببینم چی میگه اقا محیار
من با ترس کنار امیرحسین وایسادم.
محیار: تا این موقع شب کدوم گورستون بودید؟؟؟؟؟؟
امیرحسین: به تو هیچ ربطی نداره جواب سواتو گرفتی؟ حالا هری.
محیار اومد حمله کنه سمت امیرحسین، که سریع رفتم جلوی امیرحسین وایسادم.
پیامم دستای محیارو گرفت.
گفتم: چته چرا رم کردی؟
محیار داد زد: گمشو کنار حساب توی ه*رزرم میرسم بعدا
امیرحسین: هوووووووش بفهم چی زر میزنی.
محیار خونش به جوش اومد.
پیام داد زد: امیرحسین خفه شو
-چرا امیرحسین خفه شه؟ به این دیوونه بگو ساکت شه.
محیار صداشو آورد پایین و با لحن عصبی رو به امیر گفت: همین امشب دست ترلان
رو میگیری. از اینجا میریو گورتو گم میکنی فهمیدی؟
-با ترلان نه، من باهاش میرم ، واسه همیشه میرم...
محیار: تو چه مرگته هان؟ چی می خوای از جونم؟؟ لعنتی بگوووو چه مرگت شده؟

- تو چی از جونم می خوی هان؟ تو چرا با من اینجوری میکنی؟
محیار: من چیکارت کردم؟ جز اینکه گفتم زندگیمو به پات میریزم. جز اینکه بخاطرت دور همه خط کشیدم. چرا اینجوری شدی؟ چرا یه شبه رابطمونو بهم زدی؟
د بگو چت شده ه*رزه.
با گریه گفتم: من ه*رزه نیستم.
محیار: پس صبح تاحالا باهات کدوم گور بودی؟ داشتی چیکار میکردی.
با داد زدناي محیار گریه شدید میشد.
دویدم سمت ویلا رفتم تو اتاقم سرمو گذاشتم رو بالشتو گریه کردم.
خداروشکر همه خواب بودن وگرنه ابروم میرفت. تا خوده صبح گریه کردم.
ساعت ۴ صبح خوابم برد.
صبح ساعت ۱۱ با تکونای شیدا بیدار شدم.
شیدا: دختر چقدر می خوابی بلند شو دیگه.
با خستگی گفتم: بلند شدم. بلند شدم.
شیدا: دیشب کی رسیدید راستی؟
با یاد اوری دیشب دوباره حس بدی بهم دست داد. گفتم: دیروقت اومدیم
شیدا: شیطان خوب رفتی عشقو حال... تک خور
لبخند مصنوعی زدم. شیدا چشمک زد و بعد از اتاق رفت بیرون ، منم بلند شدم
دستو صورتمو شستم...
یکم به قیافم رسیدم یه لباس درست حسابی پوشیدم.
رفتم پایین. فقط دخترا تو سالن بودن. خبری از پسرا نبود.
بی حوصله دو سه تا لقمه خوردم.
ساناز: زهرا جون واسه نهار یه کمکی میکنی؟
-چی دوست دارید؟
نازی: وای من دلم واسه ماکارانی تنگ شده.
ساناز: اره خوبه ماکارانی درست میکنی؟

سایه: یعنی شماها عرضه درست کردن یه ماکارانی ندارین؟
ساناز: داریم عشقم فقط دستپخت زهرا یه چیز دیگست، بعدشم تو که ضایع بکن
نبودی.

سایه خندید، لبخند زدم.

ساعت ۱۲ شد، مشغول درست کردن ماکارانی شدم. حدودا یکساعتی وقتمو گرفت.
وقتی حاضر شد. دخترا میزو چیدن. کم کم پسرا اومدن.
اولین نفری که اومد پیام بود. بعدش ساسان، بعدش محیار.
ترلانم از اتاقش اومد بیرون. خلاصه همگی نشستیم پشت میز.
من نشستم کنار پیام شیدام نشست اونورش، اروم در گوش پیام گفتم: نمیدونی
امیر حسین کجاست؟

-دیشب راه افتاد سمت تهران

بغض عجیبی نشست تو گلوم اروم گفتم: اها

به محیار نگاه کردم. طبق معمول با اخم خاص خودش داشت غذاشو میخورد.

با غذام یکم بازی کردم. تا اینکه همه غذاهاشونو تموم کردن.

همه ازم تشکر کردن به جز محیارو ترلان...

منم با لبخند به بچها نوش جان میگفتم!

اخرسر بلند شدم رفتم تو اتاقم. شماره امیرو گرفتم.

جواب داد: جانم

-کجا رفتی نامرد؟

از صداش میشد فهمید حالش خوب نیست گفت: من نمی خوام مزاحم عشق تو محیار

بشم. خوب میدونم دوتاتون بهم علاقه دارید.

-من هیچ علاقه ای بهش ندارم .

-فکر نکنم

-حالا فکر کن

-باشه

-نباید به حرفش گوش میدادی و میرفتی. اینجوری بیشتر شاخ میشه.
خندیدو تلخ گفت: من توان مقابله با محیارو ندارم. یعنی هیچی ندارم که از اون بهتر باشه.

-چرا داری. تو پاکی ولی اون نیست!

-کی تو این دورو نمونه به پاکی اهمیت میده؟
-من

خندیدو گفت: بازم خوبه

-از شرکت بیا بیرون باشه؟؟؟

-چشم همین امروز میرم کاراشو انجام میدم

-افرین

-خب دیگه برو بکارات برس

-مراقب خودت باش

-توهم همینطور خدانگهدار

-خداحافظ

گوشیو قطع کردم.

امروز جایی نرفتیم، و قرار شد امشب، پیام به قولش عمل کنه...

ساعت ۸ شب با دخترا رفتیم ساحل. ساناز بند و بساط اتیشو راه انداخت. چوبارو

خیمه ایی چید روشن نفت ریخت. با کبریت روشن کردش.

همگی نشستیم دور اتیش.

خداروشکر نورش باعث شد از تاریکیه مطلق در بیایم.

نازی: خب ترلان جون یکم از خودت بگو

ترلان: چی بگم؟

نازی: چندوقته با امیرحسین آشنا شدی. هستون نسبت بهم چیه. اصلا امیر چیشد

رفت تهران؟

ترلان: خیلی ساله که امیرحسین رو میشناسم، ولی هیچ حسی بهش ندارم. فقط از سره دلسوزی باهاش حرف میزنم یا الان اومدم شمال. چون میدونم خیلی عاشقمه! امیر خری اگه دوباره اینو ادم حسابش کنی.

ترلان: نمیدونم واسه چی رفته تهران شاید کاری برایش پیش اومده.

نازی: اها پس زیاد مچ نیستید

ترلان: شاید دو تا دوست اجتماعی

نازی: اها

ساناز: به به پیامکمون داره میاد

سرمو برگردوندم و به پیام که با سیخ داشت می اومد نگاه کردم.

پیام با لبخند اومد پیشمونو گفت: اتیشتونم که براهه

شیدا: اهوم اهوم

دو دقیقه بعد ساسان و محیارم اومدن.

حلقمونو بزرگتر کردیم.

محیارو ساسانو پیام کنار هم نشستن.

پیام یکم ریتم اتیشو بهم ریخت و بیشتر نفت زد تا تند تر چوبا بسوزن و زغال شن!

ساناز: بچها کی قراره برگردیم تهران؟

ساسان: چهارشنبه دیگه

ساناز: اها

ساسان: اره انشالله سری بعدی داریم میایم. مجردای جمعمون با جفتشون بیان.

پیام بلند گفت: انشاالله

.....

اون شب کلی خندیدیم. شاممونو همونجا کنار دریا خوردیم!

وقتی رفتم تو اتاقم، ساعت گوشیم رو زنگ گذاشتمو خوابیدم.

صبح ساعت ۶ از خواب بیدار شدم. سریع رفتم لباسامو پوشیدم، حاضر و آماده شدم

بعد از تو کیفم یه کاغذو یه خودکار در اوردم.

رو کاغذ نوشتم "بچه‌ها من یه کار ضروری برام پیش اومده. باید برم تهران" یه چسب برداشتم و کاغذو چسبوندم به در اتاقم. وسایلامو جمع کردم. اتاقو مرتب کردم. خلاصه درو بستم و خیلی بی سرو صدا از ویلا زدم بیرون... رفتم یه تاکسی گرفتم. تا ترمینال رفتم از اونجا یه بلیط اتوبوس گرفتم و بلاخره ساعت ۹ راه افتادم سمت تهران. تا اتوبوس راه افتاد. گوشیم زنگ خورد. شیدا بود.

-جانم شیدایی

-دیوونه کجا رفتی؟ یهو چه کاری برات پیش اومد؟ اتفاق بدی افتاده خدایی نکرده؟
-یه مشکل خونوادگی پیش اومده. باید میرفتم.
-باش، حیف شد اگه بودی کلی خوش میگذشت.
-قربونت برم

.....

بعد یکم حرف زدن با شیدا گوشی رو قطع کردم. ساعت ۳ ظهر رسیدم تهران. رفتم خونه...

یه دوش گرفتمو تا شب خوابیدم، اخه خیلی خسته بودم.

■.....مَحیار■

بلاخره روز چهارشنبه فرا رسید، این چند روز بجای خستگی در کردن، بیشتر جنگ اعصاب داشتم.

ترلان نشست جلو، پیامم بی سرو صدا رفت عقب پیش شیدا نشست.

میفهمیدم پیام چقدر از ترلان بدش میاد، و همش میترسید که ترلان بخواد رابطشو با من شروع کنه.

تا خوده تهران بکوب رانندگی کردم.

اول شیدا رو رسوندم؛ شیدا از همه خداحافظی کردو رفت.

راهه خونه ترلان رو در پیش گرفتم.

ترلان: میگم پیام

پیام: بله؟

ترلان: شیدام از داستانت خبر داره؟

از تیکه انداختن ترلان بدم اومد.

پیام چیزی نگفت!

بهتر.

رسیدم دم خونه ترلانو پیادش کردم.

بعد با خستگی تمام تا خونه رفتم. ماشینو گذاشتم تو حیاط. با پیام رفتیم تو خونه.

ساعت ۱۲ شب بود.

به پیام شب بخیر گفتم. رفتم تو اتاق تا سرم به بالشت رسید خوابم برد.

صبح ساعت دهو نیم بلند شدم.

پیام صبحانه حاضر کرده بود.

بعد صبحانه، رفتم یه دوش گرفتم.

لباسای خونه گیم رو پوشیدم از اتاقم اومدم بیرون.

پیام دراز کشیده بود رو کاناپه داشت تلویزیون میدید.

رفتم نشستم رو صندلی تکی گفتم: برنامه امروز چیه؟!

پیام: بخواب بابا برنامه سیری چند؟

.....

پنجشنبه جمعه اون هفته تو خونه گذشت.

فرداش شنبه شد و همگی رفتیم شرکت .

یک هفته دیگه ام الکی گذشت و من این یه هفته زندگیم رو هوا بود، اخرش تصمیم

خودمو گرفتم!

طبق معمول نشسته بودم تو ماشین منتظر پیام تا بیاد.

بعد پنج دقیقه سرو کلش پیدا شد.

دره ماشینو باز کرد اما ننشست.

-پیام بشین بریم دیگه.

-راستش محیار میخوام یه موضوعی رو باهات در میون بزارم.

-چیشده؟؟

-حالا تو پیاده شو

پووووف. ماشینو خاموش کردم. پیاده شدم گفتم: چیه بگو

اومد جلومو گفت: داداش تو این چند سال برام کم نذاشتی، خیلی نوکرتم.

-وقت گیر آوردی پیام؟؟

-راستش دیگه میخوام زندگیمو جمعو جور کنم.

گنگ نگاهش کردم که گفت: میخام برم خاستگاری شیدا

سرشو انداخت.

خندم گرفت. گفتم: خب حالا خجالتت واسه چیه؟

سرشو اروم آورد بالا.

با خنده نگاهش کردم و گفتم: بیا توله.

همدیگرو بغل کردیم. دره گوشش گفتم: مبارکه انشالله به خیر و خوشی

-قربونت برم، بخدا خیلی نوکرتم.

با خنده گفتم: جناب داماد انقدر هل شدی که امون ندادی برسیم خونه بعد بگی.

-نه راستش موضوع همینه

-چیه؟

-میخوام یه بزرگتر با خودمون ببریم.

-کیو ببریم ما که کسیو نداریم!

-اگه ناراحت نمیشی، میخوام از اقا فرهاد خواهش کنم بیاد. اگه اومد که نوکرشم اگه

نیومد، باز نوکرشم

-واسه چی باید ناراحت بشم؟ اتفاقا بابام گزینه خوبیه. میتونه زودتر کاراتو راه بندازه

-ایول بریم بهش بگیم؟ الان تو اتاقشه ها

خندیدم گفتم: پسر مگه جن دنبالت کرده؟

- اذیت نکن دیگه محیار

با خنده گفتم: باشه باشه بریم

-دمتگرررررم

با خنده سوار اسانسور شدیمو رفتیم طبقه ایی که دفتر پدرم توش بود.

منشی پدرم به احتراممون بلند شد.

-پدرم هست؟

-بله جناب صدر

سرمو تکون دادمو رفتم دم در اتاق در زدم.

صداش اومد که گفت: بفرمایید

درو باز کردیم .

سرشو از کاغذای رو میزش برداشتو اول با تعجب، بعد با لبخند گفت: به به سلام

-سلام

پیام: سلام اقا فرهاد خوب هستین

از روی صندلیش بلند شدو گفت: ممنون پسرم ، چرا وایساید بشینید پسرا

من نشستم رو مبل سمت چپ.

پیام نشست رو مبل سمت راست.

پدرم نشست رو صندلیش. انگار خیلی ذوق کرد مارو دید.

پدر: چه عجب شما این سمتا اومدی اقا محیار.

با لبخند مصنوعی گفتم: میدونید که درگیر زندگیمم.

انگار خودش فهمید نباید زیاد به پروپام بیچه!

پدر: خب چخبر

-خبر اینکه راستش اومدیم اینجا تا یه موضوعی رو بهتون بگیم.

پدر: بگید بچهها من میشنوم

-راستش میخوایم برای اقا پیام استین بالا بزنینم.

پیام سرشو انداخت پایین.

پدر خندید و گفت: چه خوووووب خوشحالم کردید، خیلی مبارک باشه پیام جان.

پیام: ممنونم شما لطف دارید اقا فرهاد

پدر: امیدوارم که یه زندگی سراسر عشق، ثروت و خوشی برات رقم بخوره و به

بهترین لذت های دنیا برسی.

پیام: شما لطف دارید جناب صدر من واقعا نمیدونم چجوری محبتای شما و محیار جان

رو جبران کنم.

پدر خندید و گفت: توام مثل محیار برام عزیزی پیام.

پیام: کوچیک شمام.

پدر: سلامت باشی، خب چه کمکی از دست من برمیاد؟

-واسه مراسم خاستگاری میخوایم یه بزرگتر همراه خودمون ببریم. اگه موافق باشید

شما باهامون بیاین!

پدر یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: یعنی بدون من میخواستید برید؟؟

پیام خیلی خوشحال شد و خندید گفت: ما غلط بکنیم

پدر: صد البته که من میام

با یه چشمک به پیام رو به پدرم گفتم: مخ دختررو که خودش قبلا زده، فقط مونده

شما بیاید مخ خانوادشو بزیند.

پدر: چشم میام واستون مخم میزنم

سه تایی زدیم زیر خنده.

پدر رو به پیام گفت: وجود تو، تو زندگی محیار انگار یه هدیه الهی بود. هم واسه من

هم واسه محیار. واسه محیار که بودی شریک غمو خوشیاش، عین یه برادر، منم

روزای اول که فهمیدم تو وارد خونه محیار شدی خیلی راجبت تحقیق کردم و

خداروشکر نتیجه تحقیقم این بود که تو یه پسر محجوب و پاکی. خداروشکر کردم

که ی دوست خوب برای محیار پیدا شده و اونو از تنهایی در میاره. از همه مهمتر

کمکی که بهم کردی که واقعا بهت مدیونم سرش، اونم این بود که اومدی شرکت و

کاری کردی که محیار به هوای تو، بیاد شرکت، و من بتونم پسر مو بهتر ببینم و حواسم بهش باشه! ببین پیام جان، من خیلی وقته که تورو مثل پسر خودم میدونم و سره این ازدواجتم اصلا غمی به دلت راه نده که خودم همه کار واست میکنم! پیام چشمات اشکی شده بود. از جاش بلند شدو رفت پیشه پدر خواست تا دستشو ببوسه اما پدر نداشت و اونو در اغوش گرفت...

بعده اینکه از هم جدا شدن. پدر اروم زد رو شونه پیامو گفت: خوشبخت شی پسر من. پیام: خیلی ممنونم خیلی انقدر که الان موندم چی باید بهتون بگم.

پدر خندیدو گفت: چیزی نمیخواد بگی تو به گردن ما بیشتر از اینا حق داری! از حرفای پدرم خیلی خوشم اومد. واقعا همه این چیزا در مقابل زحمات پیام کم بود! پدر: انشالله که این ازدواج تو، بعضیام بفکر بندازه.

پیام باخنده عین پیرزنا زد به سیشنو گفت: انشالله پدر خندیدو گفت: اقا پیام امروز یه پروژه گرفتیم، که ماله پاسدارانه تصمیم گرفتم که یکی از واحدارو به نامت بزنم. انشالله که تازه عروستو ببری توشو با دله خوش زندگی کنی

پیام کپ کرده بود که باز پدرم اونو بغل کرد با خنده، خلاصه صحنه رمانتیکی بود! بعد اینکه پیام اشکاشو پاک کرد گفتم: فقط پدر یه چیزی پدر: جانم؟

-این تازه داماده ما، یکم هله فقط پدر زد زیر خنده و گفت: اصلا فردا خوبه بریم جلو؟ پیام باخنده و شادی گفت: فردا؟

پدر:اره دیگه فردا منم وقتم ازاده. تازه پنجشنبه ام که هست دیگه چی بهتر؟ پیام خندید و گفت: اینکه عالیه

پدر: خب شماره تماس پدرشو داری بهم بدی من هماهنگ کنم؟ پیام: نه راستش. پیدا میکنم واستون میفرستم

پدر: باشه پس من تا امشب منتظر میمونم

خلاصه. بعده کلی تشکر و صحنه های رمانتیک از پدرم خداحافظی کردیم و دست پیامو کشیدم بردم بیرون!

پیام: پسسسسس من چجوری جبران کنم این همه معرفتو؟
خندیدم گفتم: داداش حالیت نی ولی بیشتر از این به گردن ما حق داری.
سوار ماشین شدیم.

پیام مشغول اس ام اس بازی با شیدا شد!

-به شیدا گفتی؟

خندید گفتم: اره اره پسر دوتامون تو شوکیم هنوز
خندیدم گفتم: دیوونه اید.

-محیار سمت خونه نرو. بییچ بازار باید واسه فردا یه دست کت شلوار شیک بگیرم.
با خنده سرمو تکون دادمو گفتم: داماد هل ندیده بودیم که دیدیم.

خلاصه رفتیم یه پاساژ لوکس که معدن کت شلوار بود.

پیام یه کت شلوارو انتخاب کرد. رفت پُرو کنه منم یکی دیگه.

وقتی پوشیدمش اومدم بیرون همزمان با من پیامم اومد بیرون.

کت شلواره خیلی بهش می اومد ، خوش دوخت.

با لبخند گفتم: حرف نداره پسر

-بگو جون داداش

-جون داداش

-ای قربونت، اینی که تنته ام خوب چیزیه. درش بیار بپوشم

-زر نزن این فقط به من میاد.

پیام خندید.

رفتیم جلوی اینه و کت شلوارامونو بررسی میکردیم، پسر فروشنده ام همش تعریف

میکرد میگفت خیلی خوبه زیباست به استایلتون میاد...

خلاصه انقدر تعریف کرد که مخمون زده شدو خریدیم.

بعد بازار رفتیم سمت یه رستوران تا شامو اونجا بخوریم.

رفتیم نشستیم و غذاهامونم سفارش دادیم.
پیام از چشمش مشخص بود که تو هفتا رویا داره سپری میکنه!
ارومو جدی گفتم: پیام
سرشو اور بالا و گفت: جانم؟
-من شاید فردا نتونم باهاتون بیام.
-اع چرا!!!؟ مگه کجا میخوای بررری؟
-منم باید برم دنبال زندگیم، باید تکلیف خودمو روشن کنم.
-میخوای کجا بری؟
-خاستگاری
چشمش از حدقه زد بیرون.
پیام: خاستگاری چی تو این وضعیت؟ اصلا خاستگاری کی؟
خیره به دستمال کاغذی رو میز شدم و گفتم: زهرا
-پوووووف
چیزی نگفتم.
پیام با کلافگی گفت: مطمئنی؟!
-اره
-تنها که نمیتونی بری. بزار یه موقع دیگه
-نه خودم از پس همه چی برمیام، تنها برم بهتره.
یه لبخند زدو گفت: باشه امیدوارم زندگی توام رو به راه بشه.
-منم امیدوارم در کنار شیدا زندگی خوبی داشته باشی و به پای هم پیرشید!
-خیلی چاکرم
خلاصه غذاهامون رو آوردن. مشغول خوردن شدیم بعدشم رفتیم خونه و مثل قدیم تا
صبح بیدار موندیم و حرف زدیم...
صبح نمیدونم ساعت چند بود که با تکونای پیام بیدار شدم.
-پسر پاشو کلی کار داریم

چشمامو باز کردم و نشستم رو تخت.

-ساعت چنده؟

-یازده

-زودتر بیدارم میکردي خو

-ببین محیار کت شلوارمو دادم اتوشویی، حمومم رفتم اومدم. رفتم پیرایشگاه

موهامم یکم کوتاه کردم دیگه چیکار مونده باید بکنم؟

خندیدم گفتم: هیچی باید بشینی ثانیه شماری کنی.

-اها دست گلو شیرینی رو سر راه میگیرم.

-من چی میگم تو چی میگی

-هان؟

-هیچی هیچی

پسره پاک خل شد رفت.

کاش منم استرسای پیامو داشتم...

استرس من فقط از جواب زهراست همین!

خلاصه رفتم صبحانم رو خوردم بعدش رفتم دوش گرفتم. پیام هنوز داشت فکر

میکرد که کاری مونده انجام نداده باشه؟!

مشغول به سرگرم کردن خودمون بودیم اما نگاهمون قفل بود رو ساعت...

.....

ساعت داشت شیش میشدو هوام تاریک بود!

-پیام تو کی باید بری؟

-بابات گفت ۷ بریم

-اها

از جام بلند شدم.

-تو کی میخوای بری؟

-حاضرشم میرم

با استرس گفت: اوووف باشه باشه
رفتم سمت اتاقم. کت شلوارمو پوشیدم.
با پیرهن سفید و کروات مشکی...
یه دستی ام به موهام کشیدم.
ادکلنم زدم تا بوی سیگاری که دو سه دقیقه پیش کشیدم بره.
خلاصه گوشیم برداشتمو از اتاق اومدم بیرون!
پیام با دیدنم بلند شد، سرتاپامو برانداز کرد.
رفتم جلوشو گفتم: پیام دعا کن باهام راه بیاد.
زد رو شونمو گفت: توکلت بخدا
با آرامش گفتم: هست
-خوبه!
-به بابام نگو کجا دارم میرم
-نباید اونم در جریان میزاشتی؟
-چه فرقی میکنه حالا بعدا بهش میگم
-باشه
-خب دیگه من برم...
همدیگرو بغل کردیم
پیام درگوشم گفت: واست دعا میکنم داداش
-خیلی چاکرم
-برو خدا بهمرات
-خدانگهدار
از خونه اومدم بیرون.
پامو گذاشتم رو پدال گازو پیش به سوی آیندم.
توی راه یه دسته گله با گلای رز قرمز گرفتم.

نمیدونم چجوری رانندگی کردم فقط میدونم مدت زیادی نگذشت که خودمو سره
کوچشون دیدم...

بزوری جای پارک پیدا کردم ماشینمو پارک کردم...

■ زهرا ■

خندیدمو گفتم: واقعا؟

کامران: اره

-چه جالب

-اره جالبه

مشغول خوردن بستنیم شدم.

-سرما نخوری یوقت دختر

-بدرک تمام زندگیم فدای یک بستنی

کامران خندیدو گفت: تموم بستنیای دنیارو به پات میریزم تو فقط زودتر بله رو بگو.
با لبخند مصنوعی به ابراز علاقه مرد سن داره روبه روم نگاه کردم.

حتی شوخیشم برام قشنگ نبود!

به ساعت نگاه کردم. بسه دیگه زیادی لی لی به لالاش گذاشتم. بهتره پاشم برم.

گفتم: خب عزیزم من دیگه برم

-حالا یکم میموندی

-نه کار دارم وگرنه میموندم

-باشه به امید دیدار گلم

با لبخند پاشدمو گفتم: خداحافظ

طبق معمول، همیشه بعد از قرار با کامران دیپو افسرده میشم، حالم از زندگی

مشترکی که قراره با کامران شروع بشه بهم میخوره.

رفتم سوار اتوبوسای بی آر تی شدم و تا خونه رفتم.

با خستگی و کوفتگی تمام رسیدم خونه

خدایا شکر که رسیدم خونه، الان میرم یه دله سیر میخوابم!

تا رفتم تو چشمام قفل شد تو چشمای محیار.
کپ کرده نگاهش میکردم. اونم نگاهش افتاد بهم و خیره شد.
زنعمو: عه زهرا جان اومدی؟!
با منو مین گفتم: آ آره
محیار سرشو انداخت پایین.
زنعمو: خوش اومدی عزیزم بیا بشین.
کیفمو از رو دوشم برداشتمو نشستم
زنعمو: ایشون جناب صدر هستن، مثله اینکه شما قبلا باهاشون اشنایی داشتی
- آ آره من برای ایشون کار میکردم.
زنعمو: اها
محیار همونطور که سرش پایین بود. گفت: زهرا خانم شما منو خوب میشناسید. ولی
باز خودمو معرفی میکنم براتون، من محیار صدر هستم پسر فرهادصدر، ۲۷ سالمه...
مادرم وقتی بچه بودم فوت کرد. رابطم با پدرم زیاد خوب نیست فقط میدونم زن داره
و دیگه نمیدونم چه شکلیه و چجوریه...
کلا هیچ اطلاعاتی از زندگی پدرم ندارم، من زیر دست پدر بزرگ مرحومم بزرگ
شدم... یه هفت هشت سالیم هست که تو خونه مجردیم با برادرم پیام، زندگی
میکنم... وضعیت مالی خوبی دارم از پس مخارج زندگی برمیام... در رابطه با شما
باید بگم من همون روز اولی که شمارو با آقای نصیری دیدم. بهتون دل بستم و تصمیم
ازدواج رو که اگه مایل باشید گرفتم!
چییییییییییی؟ نصیررررررررری؟ تو رو خداااااا محیار الان چی گفت؟ اشتباه
شنیدم یا اون الان فامیلیه کامرانو گفت... من چقدر احمق بودم که نفهمیدم محیار
نصیری رو میشناسه. نصیری تو شرکت باباش کار میکنه.
زنعمو با لبخنده خشک شده رو لبش گفت: شما... شما آقای نصیری رو میشناسید؟
محیار: بله ایشون یکی دوستان صمیمی پدرم هستن، خیلیم خوب میدونم که معرف
زهرا خانوم به شرکت ایشون بودن.

عرق سردی نشست روم. وای خدایا چیکار کنم.

زنعمو مونده بود چی بگه...

یه جوری نگاهم کرد. با نگاهش بهم گفت زهرا چیکار کنیم؟ التماسانه نگاهش کردم

زنعمو منم نمیدونم چیکار باید بکنیم...

بلاخره تموم قدر تمو جمع کردم و گفتم: مرسی از توضیحاتتون، ولی من با شما زمین

تا اسمون فرق دارم... نمیخوام بهتون بگم بهم وقت بدید برای فکر کردن چون

میخوام همین الان جوابتونو بدم!

باید بگم شاید اگه حامدی پشت میله های زندان نبود، منم فرصت فکرو انتخاب

داشتم. ولی حالا که پایه کامران نامی در میونه من هیچ فرصتی ندارم...

محیار منتظر نگاهم میکرد.

اب دهنمو قورت دادمو ادامه دادم: شما واسه اون بالاهايي و من این پایینا. من تو

همین خونه بزرگ شدم با همین وضعیت. من همینم، پس فردا حوصله ندارم پولتو به

رخ من بکشی. حوصله ندارم ببینم سرکوفت دخترای رنگارنگی که دورت جمع

میشنو بهم بزنی، اره من هیچی ندارم پس بهتره با یکی زندگی کنم که مثل خودمه.

نه کسی که هزار برابر بهتره... پس جناب صدر لطف کنید، رفتید درم پشت سرتون

بنیند.

بعد تند از جام بلند شدمو رفتم تو اتاق خواب...

چند دقیقه بعد صدای در نشون میداد محیار رفته، ستاره دره اتاق خواب رو باز کردو

گفت: دیوونه چرا همچین کردیییی؟

-بیخیال بابام ولم کن

-احمقیییییی خریدی چی هستی اخه؟؟؟؟

-چراااااا؟؟

-احمق پسره به این خوشتیپی، خوشگلی پولداری مگه مغز خر خوردی که ردش

کردی؟؟؟؟؟

-آره

-یکم روش کار میکردی را احتیاط پول دیه حامدم میداد.
-اره ستاره اگه یکم واسش نازو اشوه می اومدم. سریع خر میشدو میرفت پوله دیه حامدو میداد ولی این فقط واسه دو روزه اوله، بعدا که یه مدت از زندگیش گذشت بعدا که دلشو زدمو دخترای خوشگل دورشو گرفتن، سرکوفت حامدو بهم میزنه. سر کوفت پولاشو بهم میزنه ، ۱۰ برابر دیه حامد از گلوم میکشه بیرون میفهمی؟ یه همچین آدمیه...
ستاره فقط نگاهم میکرد ، نفس نفس زنون نگاهش کردم...یهو زدم زیر گریه...اومد جلو سفت بغلم کرد با گریه گفتم: ستاره من هیچ وقت شانس نداشتم هیچ وقت.
-اروم باش عزیزم
سرمو گذاشتم رو شونشو گریه کردم.

■ محیار ■

حالم بقدری بد بود، که توان خونه رفتنو تو خودم ندیدم...
رفتم همون پارکی که قراره اولمون رو توش گذاشته بودیم.
خدایا من چه گناهی به درگاہت کردم که اینجوری میکنی باهام؟
اخه منی که مهر مادر ندیدم ، منی که مهر پدر ندیدم نباید حداقل از عشق یه چیزی میدیدم؟
تف به من، منی که اولین بار دیدمش مغزم هشدار داد که واسم دردسر ساز میشه اما بیخیالش نشدم!
خدایا دمتگرم که بجای کم کردن به دردام اضافه میکنی...
چند وقت دیگه که پیام بره، باید خودم برم خودمو خاک کنم!
بعد سالها دوباره اتشفشان دلم فوران کردو چشممو خیس کرد.
گوشیمو از تو جیبم در اوردم.
شماره کسی که سالها بود دورشو خط کشیده بودم گرفتم.
بعد چندبوق جواب داد: الو؟
-آرش خودتی؟

-محیار؟؟ تویی؟

-اره خودمم

-چیشده خط گم کردی؟

-هنوزم تو کار هستی؟

خندید گفت: پس چجوری نون درارم دادا

-ادرستو واسم بفرس الان میام پیشت، واسم آماده کن.

-ا باشه دادا فقط چی میخوای؟

-یه چیزی که همه بدبختیام یادم بره واسه یکساعتم که شده...

-دوات پیش خودمه الان میفرستم واست ادرسو

-منتظرم ، فعلا

.....

■ زهرا ■

یک هفته ایی از اون ماجرا میگذره.

امروزم مثل همیشه داشتم از سر قراری که با کامران داشتم برمیگشتم.

اومدم بیچم تو کوچمون که یهو یکی وایساد جلوم.

نگاهش کردم ، پیام بود.

اروم گفتم: پیام؟

-اره پیامم اومدم باهات حرف بزنم

تعجب کرده بودم گفتم: بگو

-اینجا نه، بیا بریم همین پارک سر خیابون.

با اینکه از تعجب داشتم شاخ در می اوردم ولی قبول کردم

بی سرو صدا تا پارک رفتیم.

نشست رو یه نیمکت، با فاصله نشستم کنارش.

-نمیخوای بگی چیشده

با اعصاب داغون گفت: محیار اومده بود خاستگاریت؟ پنجشنبه هفته پیش رو میگم.

-آ...اره

-خب بعدش کجا رفت؟

-نمیدونم

-ردش کردی نه؟

سر به زیر گفتم: آره

-چرا؟ مثلاً فکر کردی کی هستی هان؟ چرا سره غُد بازی محیارو رد کردی؟

کپ کرده فقط به این پیام عصبی نگاه میکردم.

-جواب منو بده. بگو زیادی لی لی به لالام گذاشت. بگو زیاد ادم حسابم کرد. هُل

شدم، یادم رفت کی بودمو کی هستم. بگو یادم رفت که در مقابل محیار اندازه پشه ام

نیستم ولی تا توجهشو دیدم شاخ شدم.

از اینهمه توهینش داشتم نفس کم می اوردم گفتم: الان که چی؟ واسه چی این

حرفارو میزنی؟ آره من پشه ام در مقابل محیار. واسه همین ردش کردم الان تو

مشکلت چیه؟ تو چی میگی این وسط؟

یهو با صدای بلند گفت: محیار یه هفتس خونه نیومده میفهمممممی؟

کپ کردم فقط خیره شدم به چشمای قرمزش. داد میزد چند وقته نخوابیده...

پیام با عجز گفت: باباش داره دیوونه میشه. همش میترسه که نکنه محیار کاری دست

خودش داده باشه، کله شهرو فرستاده دنبالش.

گریم در اومد.

پیام با چشمای اشکی ادامه داد: الان دلت خنک شد؟ اونکه از زندگیش خیری ندیده

بود. تو دیگه چرا اینکارو باهاش کردی؟ محیار با این سنش هنوز وقتی یه بچه رو

دست تو دست با مامانش میبینه دلش میگیره، هنوز حسرت یه خانواده رو داره، تو

دیگه چرا اینکارو باهاش کردی؟

دیگه طاقتم تموم شد با گریه جیغ زدم: تو زندگی منو میدونی؟ میدونی تو چه

بدبختی بزرگ شدم؟ اگه محیار تو نازو نعمت غم پدرمادر داشت. من تو فقر، غم پدر

مادرو از یادم بردم... بفهم عوضی، که اگه مجبور نبودم زن یه پیرمرد بشم، اگه منم

حق انتخاب داشتیم، شاید داستان اینجوری پیش نمیرفت، تو دیگه چرا پیام؟ تو که مثل منی. تو که هم درد فقرو چشدی، هم غم بی پدرمادریو، پس چرا منو متهم میکنی؟؟؟

نمیتونستم صدای گریم رو کنترل کنم.

پیام: زهرا اروم باش، تورو خدا اروم باش، من غلط کردم. ببخش منو. گریه هام قابل کنترل شد.

-قضیه پیرمرد چیه؟ قرار زن کی بشی؟

-هیچی حرفمو نشنیده بگیر. به جون شیدات قسمت میدم که هیچی به محیار نگو. پیام دقیقه ایی با اخم نگاهم کرد.

انگار میخواست از تو چشمام بخونه که داستان چیه.

نگاهمو ازش گرفتمو گفتم: خداحافظ، برای همیشه

بعد سریع راهمو کشیدمو رفتم.

ولی مگه گریه امونم میداد؟ خدایا محیار کجاست؟ خدایا حواست به اقای صدرم هست دیگه؟

با گریه تا خونمون رفتم.

.....

■ پیام ■

همش تو فکر زهرا بودم. اینکه جریان پیرمرد چیه؟ چه اتفاقی براش پیش اومده که

مجبوره زن یه پیرمرد بشه؟ واسه همین محیارو رد کرد...؟

از تو جیبم یه هزاری در اوردم، انداختم تو صندوق صدقات، خدایا محیارو

برگردون...

یه تاکسی گرفتمو تا خونه رفتم.

دره حیاط رو با کلید باز کردم. با دیدن بی ام و مشکی تنها کاری که کردم اینکه درو

بستمو با تموم وجودم دوییدم سمت خونه.

درو محکم باز کردم.

و با دیدن محیار وسط خونه انگار دنیارو بهم دادن.
کپ کرده نگاهش کردم اونم نگاهم میکرد. میخواستم ببینم چیزی که میبینم
واقعیته؟ محیار واقعا برگشته؟
دویدم سمتش سفت بغلش کردم.
دست خودم نبود زدم زیر گریه‌ها گفتم: کجا بودی بی مرام
دستاشو اروم کشید پشتمو گفت: مهم اینه که برگشتم
تنش یه بویی میداد، یه بوی خاص!
ازش جدا شدم، اشکامو پاک کردم گفتم: کجا بودی این یه هفته؟ چرا گوشیت رو
خاموش کردی؟ نمیگی من دیوونه میشم؟
محیار یه لبخند خسته زدو گفت: رفته بودم شهرستان سرخاک مامانم.
-چقدر کالری ازت میرفت اگه قبلش یه خبر بهم میدادی؟
-بیخیال، من الان خستم. میرم بخوابم.
-اِ نه. وایسا شام بگیرم بعد.
-نه گرسنم نیست، شب بخیر
نفس عمیقی کشیدمو گفتم: شب بخیر.
تا محیار رفت تو اتاقش، عین چی پریدم سمت تلفن و اول به باباش خبر دادم. بعد به
شیدا بعد به زهرا!

■ محیار ■

صبح دوباره خودمو ساختم. رفتم یه دوش گرفتم...
بعد حموم لباسمو پوشیدمو از اتاق اومدم بیرون!
پیام: به به بلند شدی بالاخره
اره
-بیا بیا بشین صبحانه بخور
رفتم نشستم...
-راستی پیام چخبر؟ داستان خاستگاریت خوب پیش رفت؟

پیام لبخندی زدو گفت: اره خداروشکر همه چی خوب بود. خانوادش، مخصوصا پدرش منو پسندید.

-خداروشکر خب برنامتون چیه؟

-هیچی ، داستان تو نداشت فعلا تصمیمی بگیریم.

-شرمندم

-دشمنت

-خب معطل چی هستی؟ نمیخوای عقدش کنی؟ حالا که همه چی اوکیه

-نمیدونم باید با اقا فرهاد صحبت کنم.

-اوکی

بعد صبحانه، بیکار تا ظهر تو خونه خودمونو سرگرم کردیم.

ساعت ۲ ظهر بود که صدای زنگ اومد.

پیام رفت درو باز کرد.

-کی بود؟

-اقا فرهادو شیدا اومدن

از جام بلند شدم.

پیام دره سالنو باز کردو پدر همراه شیدا وارد شدن!

پیام: سلام سلام

پدر: سلام پیام جان

شیدا: سلام

شیدا وایساد کنار پیامو ، پدر اومد سمت من.

وایساد روبه روم، قدش یه پنج سانتی از من کوتاه تر بود. با اخمی که توش نگرانی

موج میزد نگاهم کرد و گفت: علیک سلام

سردو بی حوصله گفتم: سلام

پدر: معلوم هست چند روزه کجایی؟

نگاهمو دوختم به یه جای نامعلوم و گفتم: واسه شما چه فرقی میکنه؟

پدر: واسه من چه فرقی میکنه؟؟؟؟ انگار یادت رفته پدریم داری!
-خب ادم وقتی چندسال پدرشو دقیق ندیده باشه، معلومه یادش میره.
اینو گفتمو رفتم تو اتاقم محکم درو بستم!
یه نخ سیگار روشن کردم.
دوباره افسردگیم داشت برمیگشت...
پوووووف
خودمو تو اتاقم حبس کردم تا زمانی که پدرمو شیدا رفتن!
پیام: مژدههههههه بده محیار که داداشیت هفته دیگه عیال وار میشه
با خنده از اتاقم اومدم بیرون.
-دیگه کم کم داره بدبخت میشه، خودش خبر نداره.
-دیگه روزای اخره مجردیمه پس میخوام کلشو بترکونیم.
-پایم فقط بگو چه کنیم؟
-اووووووف
-خب پس حاضر شو بریم یه دور بزیم.
-ای به چشمم
سیم ثانیه ایی حاضر شدیم و از خونه زدیم بیرون.
تو خیابونا ول میگشتیم...
-محیار وایسا وایسا
از تو داشبورده یه کاغذو خودکار در آورد. یه شماره الکی روش نوشتو گفت: برو کنار
اون دختره که داره تو پیاده رو میره
دختررو دیدمو رفتم سمتش.
پیام شیشرو داد پایینو گفت: خوشگله
دختره اول محل نداد.
پیام: نازنکن دیگه جیگر
دختره برگشت، یه نگاه بهمون کرد.

اومد جلو شمارره رو گرفتو گفت: فقط واسه اینکه شرت کم شه میگیرم.

پیام: مرسی که مهربونی

پیام شماررو دادو خلاصه گاز دادیمو رفتیم.

باخنده گفتم: شماره کیو دادی؟

پیام: چمیدونم یه بنده خدا. البته ثواب کردم، یه خوشگل رو مفت و مجانی باهاشون آشنا کردم.

زدم زیر خنده، پیامم خندید تا شب کلی شماره چرتو پرت دادیم، از بعضیام شماره

گرفتیم. تا شب زنگ بزنیم ایسگاشونو بگیریم.

شبم کلی هله هوله خریدیم رفتیم خونه و تا صبح داشتیم ایسگای دخترایی که امروز

دیدیم رو میگرفتیمو میخندیدیم...

پنجشنبه جمعه رو منو پیام ترکوندیم، ولی بعد شیدا دستمونو کشیدو از این بازار به

اون بازار مارو میبرد...

خلاصه این دوتا هی میرفتن، اینور اونور منم با خودشون میبردن!

الانم اومدیم تو یه مغازه که لباسای مجلسی زنونه داره!

شیدا تو اتاق پُروه، پیام لباسارو برانداز میکرد.

من بی حوصله نشسته بودم رو صندلی، گوشیمو روشن کردم.

یه اس ام اس عاشقانه واسم از طرف ترلان اومد!!

خیلی وقت بود ندیده بودمش. تقریبا از همون داستانه شمال به بعد دیگه ندیدمش.

خیلی بی هوا منم واسش یه جمله عاشقونه فرستادم!

فازم چی بود خودمم درک نکردم والا!

صدای شیدا از تو اتاق پرو اومد: پیام بیا بین خوبه

پیام رفت پیشش!

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

ترلان جواب داده بود: "و تو چه میدانی دلتنگی چیست...؟"

با شیطننت جواب دادم: دلتنگ کی هستی حالا؟

ترلان دو دقیقه بعد جواب داد: تو تو فقط تو
ناخوداگاه لبخند اومد رو لبم، چه حس خوبیه یکی دلتنگت باشه. مخصوصا زمانی که
همه ردت کردن!

حس خوبی به ترلان داشتم، دروغ چرا بگم حس میکنم یه علاقه ریزی بهش دارم.
خصوصا که مثل قدیما جلف و سبک نیست، سنگین رنگین شده! خوشگلو مغرور!!
نوشتم: همون کافه همیشگی فردا ساعت ۵

ترلان: میبینمت!

نوشتم u see :

گوشیمو خاموش کردم ، کاره شیداو پیامم تموم شد.
شب رفتیم خونه، یه شام خوشمزه خوردیم. شاید باورتون نشه ولی به دستپخت
شیدا! بلاخره داره ازدواج میکنه باید اشپزیشو اوکی کنه دیگه!!
خلاصه شب رو خوابیدیم و روز بعدشم طی چشم برهم زنی خودمو تو کافه جلوی
ترلان دیدم!

با لبخند به قهوه جلوم نگاه کردم و گفتم: ترلان

-جانم؟

-حس میکنم دوست دارم

چشمامو اوردم بالاو به چشمای قشنگش نگاه کردم.

فقط زل زده بود بهم، یه جوری میشدم وقتی این مدلی نگاهم میکرد!

-محیار

-جان؟

-نمیدونم چجوری بگم، ولی به قسم میخورم به مخلوق تموم چیزای قشنگ جهان،

که حسی که نسبت به تو دارم رو تو هیچکس نتونستم پیدا کنم!

اروم شروع کرد به اشک ریختن.

دستامو بردم جلو دستاشو گرفتم تو دستام.

-میخوام یه سوالی ازت بپرسم.

-بگو

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم: میشه ما آخرین انتخاب همدیگه شیم؟
ترلان میون گریه هاش خندید، منم خندم گرفته بود...
من نمیتونم ادم پرتوقعی باشم. چون خودم انواع غلطارو کردم. پس کسی مثل ترلان
مناسبه! نه ادم پاکی مثل زهرا، شاید واسه زهرا ادمی مثل امیرحسین مناسب باشه!
امیدوارم خوشبخت شن باهمدیگه، درسته هیچ وقت نمیتونم فراموشش کنم ولی
شاید بتونم علاقه ریزی که به ترلان دارم رو روشن کار کنم!

.....

دست از نوشتن برداشتمو گفتم: آخ آخ دستم داغون شد دیگه.

شیدا: عه بنویس دیگه زیاد نمونده.

-چندتا مونده؟

پیام: فقط پنجاه تا دیگه.

-آقا بیخیال، من دیگه نمی نویسم

پیام: قوی باش مرد

خودکارو پرت کردم سمتشو گفتم: تو یکی خفه

پیام زد زیر خنده.

شیدا: باشه یکم استراحت کن بعد. بنویس دوباره، الان میرم یه چیزی بیارم بخوری

خستگی در بره.

-دمتگرم که

شیدا پاشد رفت اشپزخونه.

امروز این دو تا دیوونه منو خفت کردن و به بهانه خوش خط بودن نوشتن اسامی

خانواده های دعوت شده به مراسم عقدشون رو پشت کارت دعوت ، انداختن گردن

من!

صبح تا حالا دستم شکست!

پیام: اینا تموم شه از همین امروز باید بریم پخششون کنیم.

-پخششون کنی نه کنیم

پیام: غمیت نباشه اینو میندازم گردن زن فامیلام.

خندیدم گفتم: از همین اول سوارشون نشو آبرومونو نبر.

پیام خندید.

یهو جدی شدو گفت: راستی پیام ما میخوایم زهرارم دعوت کنیم.

فکر دوباره دیدنش بعد اینهمه مدت، تموم وجودمو اتیش کشید!

ولی باظهاری سرد گفتم: خب اینو چرا به من میگی.

پیام: مشکلی که نداری تو؟

-نه واسم مهم نیست

پیام: اها باشه، میدونی من ترسیدم شاید ناراحت بشی!

چیزی نگفتم.

شیدا با یه ظرف میوه اومد.

خلاصه کلی بهم رسیدو منم با انرژی جدیدم نشستم ادامه کارتارو نوشتم.

خلاصه، از اون روز به بعد دیگه همگی درگیر کارای جشن شدیم. قرار بود جشن رو تو

تالاری که از قبل رزرو کرده بودیم بگیریم!

کل این چند روزه دوییدیم از اینور به اونور!

بلاخره روز جمعه فرا رسید.

بی ام و رو دادم گل بزنی.

از اینورم رفتم کت شلواره پیامو از اتوشویی گرفتم، تو راه یه سری وسیله ام گرفتمو

اومدم خونه!

خلاصه پیام رو فرستادم رفت دوش گرفت. بعدش خودم رفتم یه دوش گرفتم.

لباسامونو پوشیدیم، کرواتشو واسش بستم بعد یه تاکسی گرفتم و دوتایی تا ارایشگاه

رفتیمو موهامونو درست کردیم!

من که سریع کارم تموم شد. از ارایشگاه اومدم بیرون ، رفتم ماشینو با دسته گلی که شیدا و پیام قبلا سفارش داده بودن رو از گل فروشی گرفتم. دوباره اومدم سمت ارایشگاه ، پیام کارش تموم شده بود.

-شاه داماد ماشین عروست حاضره!

سوییچو گرفتم جلوشو گفتم: دسته گلم توشه پیام یه نگاهی بهم کردو بعد سفت بغلم کرد.

فهمیدم بغض کرده، چیزی نمیتونه بگه گفتم: توله تو واقعا داری داماد میشی؟

-نمیدونم، فکر کنم!

خندیدم گفتم: برو که دیر شد

-خیلی مخلصم

-برو خدا بهمرات

پیام با فیلمبردار رفتن!

منم یه تاکسی گرفتمو تا تالار رفتم...

وقتی من رفتم پیامو شیدا رسیده بودن منتها تو اتاق عقد نشسته بودن!

تا رفتم تو اتاق شیدا و پیام به احترامم بلند شدن. رفتم باپیام رو بوسی کردم و به شیدا تبریک گفتم .

گفتم: بشینید بشینید

نشستن ، منم کنار پیام وایسام

یه سری از مهمونام تو تالار اومده بودن...

تو اتاق عقد مادر پدر شیدا بودن و با یه سری از فامیلاش، از جمع ما پدرمو چندتا از بچهها اومده بودن!

عاقده اومد، سانازو نازی و یه دختره دیگه که نمیشناختمش رفتن بالا سره شیدا و پیام کله قند میساییدن!

عاقده شروع کرد به خوندن خطبه عقدو بلاخره سره سومین بار شیدا بله رو گفت.

دست و سوتو جیغ اتاقو پر کرد.

نوبت پیام شد و اونم بله شو گفت!
دوباره همه دست زدن و تبریکا شروع شد.
دوباره با پیام روبوسی کردم و این بندو بساط...
کادو عقدشون یه زنجیر طلا واسه پیام، یه سرویس طلای کاملم واسه شیدا گرفتم.
کلی ازم تشکر کردن.
خلاصه از اتاق اومدم بیرون و رفتم جلوی دره ورودی و ایسادم تا به مهمونا خوشامد
بگم!

یه ربعی میشد که وایساده بودم و به رسم احترام به مهمونا خوش امد میگفتم!
یه نیم نگاهی به تالار انداختم، شیدا و پیام تو جایگاه عروس داماد نشسته بودن. یه
سری ام دختر پسر وسط میرقصیدن! خوشم اومد مراسم نامزدی قشنگی واسه پیام
گرفتن!

پدرم تنها اومده بود خداروشکر دست زنشو نگرفته بود نیاورده بود! ترلانم که پیام
دعوتش نکرده بود کلا...

نگاهمو به در سالن انداختم، با دیدنش قلبم دوباره دیوونه شد!
داشت می اومد نزدیک...

زهرا: سلام

کله صورتشو از نظر گزروندم، از ارایشش اخمام رفت توهم!
-سلام خوش اومدی

گفت مرسی و رفت تو سالن!

چشمام دنبالش رفت تا ببینم کجا میشینه.

اول رفت پیش شیدا و پیام بعده چند دقیقه جداشد و رفت یه گوشه سالن سره یه میز
نشست.

خلاصه یه نیم ساعتی وایسادمو دیگه همه مهمونا اومده بودن! از در ورودی فاصله
گرفتمو رفتم تو مجلس...

■ زهرا ■

مراسم قشنگی بود، لباسام پوشیده بود. شالمم از سرم بر نداشتم چند دسته از موهامم ریخته بودم بیرون!

وسط شلوغ بودو همه میرقصیدن، محیارم داشت بایه دختر قشنگ میرقصید.

اگه واقعا عاشق من بود همچین کاری میکرد؟! پس همه حرفاش دروغه محض بود.

گوشیمو در اوردم و شماره امیرحسین رو گرفتم. بعد چند بوق جواب داد: اومدم اومدم بخدا جلوی در تالارم

خندیدم گفتم: اومدی بالا من ته سالن نشستم.

-باشه پیدات میکنم

بلاخره امیرو از دور دیدم. اونم اول رفت سمت پیامو تاتبریک بهش بگه، بعدش داشت دنبال من میگشت.

واسش دست تکون دادم که پیدام کرد، با لبخند اومد.

بخاطرش از رو صندلیم بلند شدم.

-بشین خانومی

-سلام خوبی؟ چرا انقدر دیر کردی؟

دوتایی نشستیمو گفت: قربونت تو خوبی؟ دیگه یکم دیر شد تا از اون سره تهرون پیام اینجا.

با لبخند گفتم: اهان خب چخبر

-خبر خیر سلامتی، تو چخبر

-منم بی خبر

-امیدوارم پیامو شیدا خوشبخت شن

-اهوم

داشتیم با هم حرف میزدیم که محیار با یه پیشخدمت اومد سمت میزو با اخم گفت:

چیزی کمو کسر ندارید؟

گفتم: نه مرسی

امیرحسینم گفت: نه متشکر

محیار یه نگاه غضب ناک بهم کرد و رفت.
پوف.

وسطای مجلس یهو گوشیه امیر زنگ خورد و انگار کاره واجب پیش اومد براش. چون
سریع باید میرفت!

ناراحت گفتم: حالا من تنها چیکار کنم؟

-بخشید. واقعا اگه ضروری نبود نمیرفتم.

-باشه برو به سلامت

امیر حسین لبخند زد و گفت: مراقب خودت باش خداحافظ.
بعد رفت!

من موندم تنها، خودمو با گوشیم سرگرم کردم...

که یهو یکی عین جن نشست کنارم.

ساناز بود جیغ زد: چطوری جوجو

خندیدمو گفتم: خیلی خوبم عشقم

همدیگرو بغل کردیم

نازی ام میخندید.

ساناز: چرا اینجا نشستی دیوونه

-همینجوری

نازی: پاشو پاشو بریم وسط

-اِنه بیخیال

ساناز: چی چیو بیخیال؟ مگه الکیه باید بیای

نازی: بیا یه قر بده برو

-نه بچها بیخیال

ساناز: ناز نکن وگرنه بزور میبرمت وسطا،

نازی: اخ اخ این راست میگه. بخواد بزور ببرت آبروت رو هواست

ساناز: عین بچه ادم بیا

-اخه

ساناز: بی اخه بدو

مانتومو در اوردم زیرش یه پیرهن مجلسی دخترونه خوشگل تنم بود با ساپورت...
پیرهنه یه جوری بود که تمومه بالا تنمو می پوشوند به جز دستام!
ساناز شالمو برداشت، موهای لخت مشکیم که تا کمرم بودو بالا بسته بودم. یه دسته
از جلوشو ریخته بودم تو صورتم.

ساناز: جو جو به این خوشکلی نمیخوای برقصی؟

نازی: حیفه والا!!!

-اخه زشته خجالت میکشم

نازی: منو سانازو سایه ام میایم وسط چهارتایی برقصیم.

ساناز دستمو کشیدو منو با خودش برد.

محیار که داشت با دوسه تا پسر دیگه حرف میزد یهو سرشو برگردوند سمت ما.
نگاهش رو من خشک شد.

از خجالت داشتم آب میشدم.

خلاصه ساناز منو برد وسط، سایه و نازی ام اومدن شیدا با جیغ گفت: عوضیا!!!

همگی خندیدیم که شیدام از جایگاه عروس بلند شدو اومد وسط.

رقصیدن ر خوب بلد بودم، چون ستاره حسابی بهم یاد داده بود.

خلاصه ارکستر یه اهنگ شاد گذاشتو شروع کردیم به رقصیدن.

شیدا با من میرقصید. انگار از رقصم خوشش اومده بود، با خنده میرقصیدیم

ساناز با خنده گفت: جون چه خوشکل میرقصی

منم خندیدم، از این که هیچ پسری وسط نبود راضی بودم.

برقای سالن خاموش شد. رقص نورا روشن شد، جمعیت وسط بیشتر شد و بودو همه
چی قاطی شد.

یهو یکی از پشت چسبید بهمو در گوشم گفت: برو بشین سرجات رو سری و مانتوتم

تنت کن وگرنه همینجا کار دست میدم.

از صداش فهمیدم محیاره.
برگشتم ، فاصلمون خیلی کم بود.
گفت: نشنیدی چی گفتم؟
خودمو ازش جدا کردم و داشتم میرفتم سمت میزم که یهو یه پسره اومد جلومو با
نگاهای کثیفش گفت: چقدر خوشکل میرقصی خانومی.
-برو اونور
با خنده رفت کنار ، چندش خر!
رفتم سر جام مانتومو شالمو تنم کردم.
خلاصه بعد نیم ساعت مراسم تموم شد و شامو آوردن ، واسه شام دخترا اومدن پیشم
نشستنو کلی خندیدیم...
محیار اومد سمت میزمون. گفت: دخترا همه چی ردیفه؟
نازی: همه چی خوبه، توام بشین شامتو بخور. امشب خسته شدی محیار جان.
محیار لبخند زدو گفت: دیگه عروسی داداش ادم خستگیم داره.
ساناز: اهوم اهوم
محیار از میزمون دور شد و رفت سمت میزای دیگه!
نازی: محیار خیلی توبه، از همه جهت محشره.
ساناز رو به من گفت: دیوونه تو چیشد باهاش کات کردی!
لبخند زدمو گفتم: بیخیال
نازی: کت شلوارش خیلی به هیکل مردونش میاد.
ساناز: خب حالا توام باز چشم ساسی رو دور دیدی؟
نازی: وای ساسانم
همه خندیدیم.
بعد شام زنگ زدم تاکسی گرفتم. از بچهها خداحافظی کردم، رفتم از پیامو شیدام
تشکر کردم و بهشون تبریکم گفتم.
خلاصه سریع از تالار زدم بیرون تا دوباره با محیار رو به رو نشم.

سوار تاکسی شدمو تا خونه رفتم. درسته یکم گرون بود، ولی چه کنم نصف شب که نمیتونستم پیاده با این وضعیت برم!

■ محیار ■

دیدم که زهرا سوار تاکسی شد و رفت. واسه همین خیالم از بابتش راحت بود.

کم کم همه مهمونا رفتن، موندن دوسه تا فامیل نزدیک.

پیام صدام زد: محیار بیا عکس

رفتم جلوی جایگاه عروس داماد، پیش پیام وایسام، پیام دستشو انداخت دور گردنم. شیدام لبخند زد. فیلمبردار از مون یه عکس گرفت، بعد به نوبت پدرم رفت بعدم فک فامیلای شیدا...

خلاصه مجلس تموم شد و شیداو پیامم از هم دل کندن. نخد نخد هرکه رود خانه خود. ساعت ۱۲ شب منو پیام باهمدیگه برگشتیم خونه.

-از مراسم راضی بودی شاه داماد؟

-امشب خیلی خسته شدی محیار

-کاری نکردم بابا

خلاصه اون شبم باز منو پیام بیدار موندیم و دوباره یادی از قدیم کردیم!

قرار شد عروسیشون رو سال دیگه بگیرن!

منم باید دستبکار میشدم. واقعا تحمل تنهایی سخته حالا که پیام داره میره!

یه دوسه هفته ایی از نامزدی پیام گذشت. من رابطم خیلی با ترلان خوب شده. تقریبا هر روز همو میدیدیم!

پیام از دستم ناراضی بود، همش از ترلان ایراد میگرفت!

منکه به عشقم نمیرسم، حالا چه فرقی میکنه ترلان یا یکی دیگه!

امروز پیام شرکت نرفته بود.

صداش زدم: پیام یه لحظه بیا کارت دارم.

پیام از تو اتاقش اومد بیرون و گفت: چیه؟

-بشین میخوام راجب یه چیزی باهات مشورت کنم.

پیام اومد نشست رو مبل روبه روم گفت: جونم بگو

-راستش میخوام برم خاستگاری ترلان.

پیام یه لحظه کپ کرد بعد به خودش اومدو گفت: دیوونه شدی؟

-نه چطور؟

-میفهمی چی میگی محیار؟؟ ترلان همون دختریه که یه سال پیش تو بالا پشت بوم

از کاراش میگفتیم و بهش میخندیدیم، همون دختریه که میگفتی بیچارست کسی

بیاد اینو بگیره!

-بیخیال پیام، هم من هم تو خوب میدونیم که زندگیمون از یکسال پیش تا الان

خیلی فرق کرده، منو تو عاشق شدیم. تصمیم گرفتیم خانواده تشکیل بدیم، خیلی

اتفاقا برامون افتاد. امسال، ترلانم دیگه اون دختره قبل نیست! بعدشم منکه به اون

که میخوام نمیرسم حالا چه فرقی میکنه ترلان یا یکی دیگه!

-یکی دیگه حداقل میتونه پاک باشه ولی نه ترلانی که هم من هم تو خوب میدونیم

که ادم درستی نیست!

-پیام من خودم با یه عالم دختر، رابطه داشتم پس حقش نیست برم سمت یه ادمه

پاک!

پیام فقط نگاهم کرد. انگار جوابی نداشت که بهم بده!

گفتم: امروز چندشنبه؟

-سشنبه

-من پنجشنبه میرم خاستگاریش

سرشو تکون دادو چیزی نگفت.

-لطفا از این موضوع چیزی به بابام نگو

-چرا محیار؟ چرا همیشه پدرت باید آخرین نفری باشه که از زندگیت مطلع میشه؟

با لبخند گفتم: اون فقط اسم پدرو یدک میکشه همین!

از جام بلند شدمو رفتم تو اتاقم!

طبق معمول امروزم با ترلان قرار داشتیم، یکی دوساعت بعد لباسمو پوشیدم و از خونه زدم بیرون رفتم دم خونشون...

از اونجایی که خسته از کافه بودیم؛ تصمیم گرفتیم ماشینو به گوشه پارک کنیم و تو خیابون قدم بزنیم!

دست تو دست هم، تو پیاده رو میرفتیم. به مردم نگاه میکردیم.

-ترلان

-جونم؟

-من پنجشنبه این هفته میخوام با پیام پیام خاستگاریت، فقط قبلش بهم بگو جوابت چیه

ترلان سکوت کرده بود، بعد یک دقیقه نفس عمیق کشیدو دستمو فشرد گفت:
مثبت

میدونستم، اصلا سوال بیخودی بود!

-من تموم زندگیم برادرم پیامه، دلم میخواد رفتار تو باهاش درست کنی. بعد اینکه

من رابطه هیچ وقت با پدرم خوب نمیشه توام باید در برابر اون مثل من باشی، و

آخرین که اینم باید بدونی که رابطه من مثل دوران دوستیمون نیست. ما دیگه ازدواج

کردیم و زن شوهر محسوب میشیم، تو قراره بشی مادری بچهام پس طبیعیه که منم

یه سری سختگیری رو انجام بدم.

ترلان سرشو تکون دادو گفت: من بخاطر تو همه کار میکنم!

.....

این دو روزه ترلان خیلی شوق و زوق داشت. همش باهم بازار بودیم. حتی کت شلوار

روز خاستگاری روهم واسم انتخاب کرده بود. به خانوادشم خبر داده بود...

الان ساعت ۱۲ شبه و ترلان پشت خط داره باهام حرف میزنه.

-وای محیار خیلی برای فردا ذوق دارم.

-خب بایدم داشته باشی بلاخره روز خاستگاریته دیگه.

-زوقم واسه اینه که خاستگارم تویی

-اره حق میدم بهت

خندید گفت: ای عوضی

منم خندیدم. گفتم: خب عزیزم من برم بخوابم دیر وقت شد. فردا میبینمت

-اوم باشه باشه

-شب بخیر

-همچنین

گوشیو قطع کردم. چشمامو رو هم گذاشتم، بلاخره فردا تکلیف زندگی منم مشخص

میشه. رفتم از تو گالری گوشیم، عکسی که با زهرا گرفته بودم رو دیدم. خداحافظ

غریبه

عکساشو پاک کردم.

من دیگه متاهل میشم...

دیگه زندگیم جهت میگیره!

.....

صدا زدم : پیام همه چی اوکیه دیگه؟

-اره بیا دیر شد، ساعت ۸ شد.

-اومدم اومدم

رفتیم نشستیم تو ماشین. پیام تا یه گلفروشی رانندگی کرد، رفتم یه دسته گل

شیک گرفتم. دم یه شیرینی فروشیم وایسادییم و یه جعبه شیرینی گرفتم.

خلاصه پیام گاز داد تا خونه ترلان اینا، وقتی رسیدیم پیام ماشینو پارک کرد.

رفتیم زنگ آیفنو زدیم.

یه خانمی جواب داد: بفرمایید خوش اومدید.

درو زدو رفتیم تو.

حیاط با صفای خونرو رد کردیم رفتیم جلو تر، پیش خدمت درو برامون باز کرد. یه

خانم شیک پوشی اومد جلو. فکر کنم مادره ترلانه: سلام خوش آمدین بفرمایید

داخل.

دستشو گذاشت رو قلبش. چشماشو بست. ناله کرد، واسم مهم نبود. دوست داشتم همینجا جلو چشمام جون بده.

ولی وقتی بیهوش افتاد رو زمین یخ کردم. فوراً رفتم سمتش تکونش دادم، صدایش زدم، جواب نداد بلندش کردم. بردم گذاشتم رو صندلی عقب ماشینم. درای ماشین خودشو قفل کردم و رفتم سوار ماشین خودم شدم گاز دادم سمت یه بیمارستان! دم نزدیک ترین بیمارستان نگه داشتم از بخش اورژانس با یه برانکار اومدن بردنش...

دکتر رفت بالا سرش.

منم که حالم داغون بود نشستم رو صندلی راه رو.

گوشیم زنگ خورد، پیام بود.

جواب دادم: چیه پیام

-محیار کجایی

-بیمارستان

-بیمارستاناااان واسه چی؟

-بابام حالش خراب شد.

-منم بیمارستانم ترلان حالش خوب نیست

ناله کردم: پیام دارم دیوونه میشم نمیتونم حرف بزنم، من میرم خونه بهشون خبر

بده که اوردمش بیمارستان

-باشه باشه ادرسو بگو.

درس رو واسه پیام گفتم. از بیمارستان زدم بیرون، نشستم پشت فرمون و با تموم

سرعت رفتم سمت خونه!

حالم اصلاً خوب نبود، رفتم تو اتاقم بسته ایی که ارش واسم گذاشته بود رو برداشتمو

مشغول شدم.

.....

جمعه اون هفته، به بدترین شکل ممکن گذشت. وقتی به رفتارام با ترلان فکر میکنم
حالم از خودم بهم میخوره...
من با خواهر خودم چیکارا که نکردم...
گوشیم زنگ خورد.
شماره نااشنا بود جواب دادم: بله
صدای یه مرد مودب پیچید تو گوشم، میگفت: سلام عرض شد جناب، شما آقای
محیار صدر هستید؟
-بله خودم هستم، بفرمایید؟
-من از طرف شرکت پدرتون دارم تماس میگیرم. خواستم یه موضوع مهمی رو بهتون
بگم.
-بفرمایید میشنوم.
-ببنید فردا ساعت ۱ پدرتون قرار بود، تو یک جلسه مهم کاری شرکت کنند و پای یه
قرداد خیلی مهم رو امضا کنن. حالا که ایشون در بستر بیماری هستن، اختیار تام
شرکت با شماست!
-یعنی من بیام جای پدرم شرکت کنم؟
-بله
-کجا برگزار میشه؟
-تو همون شرکت پدرتون
-بسیار خب، من میام
-خیلی متشکرم. ببخشید مزاحم شدم، وقت بخیر.
گوشیو قطع کردم، کی حوصله فردا رو داشت؟ ولی چاره چیه باید برم.
شب دوباره با سردرد خوابیدم...
صبح بی حوصله لباس پوشیدم و رفتم شرکت. دو ساعت بعد جلسه برگزار شد، و من
به جای پدرم قراردادو امضا کردم.
نزدیک ساعت ۵، جلسه به پایان رسید.

خیلی خسته بودم، به منشیم سپردم که نزاره کسی بیاد، رفتم تو اتاقم نشستم رو
صندلی و به شهر زیر پام نگاه میکردم.
به این فکر میکردم که چقدر دنیا میتونه گرد باشه؟ هر کار کردم دوبلش سرم اومد!!
چه زندگی نحسی، حالا میفهمم علاقم به ترلان واسه چی بود...
واسه این بود که اون هم خون منه!
تو افکارم غرق بودم که یهو در باز شد.
برگشتم و با دیدن امیرحسین اخم کردم.
منشی گفت: آقای صدر من هرچقدر گفتم که شما وقت ندارید، ایشون قبول نکردن و
اومدن تو.
امیرحسین با چشمای قرمز نگاهم کرد و گفت: باید باهات حرف بزنم.
این دیگه چه مرگشه؟
رو به منشی اشاره کردم که بره بیرون.
وقتی منشی رفت. گفتم: چی میخوای؟
اومد جلوم و ایساد.
یهو زانو زد جلوم! از تعجب شاخ در اوردم.
-معلوم هست چیکار میکنی؟
با گریه پامو گرفت و گفت: محیار همه کار برات میکنم، تا آخر عمر خودم نوکریت رو
میکنم. خودم میشم غلام حلقه به گوشت.
پامو از تو دستش در اوردم، گفتم: دِه میگی چیشده یا نه!
با ناله گفت: محیار ترلان تموم زندگی من، به دستو پات میفتم که باهات ازدواج
نکنی.
اها حالا فهمیدم داستان از چه قراره... ماجرای خاستگاریم به گوشش رسیده!
-اون موقع که با عشق من، هر هر کر میکریدی مگه من چیزی بهت میگفتم؟

دوباره با ناله گفت: به جان مادرم که میخوام اون باشه، ولی دنیا نباشه، من منظوری ندارم وقتی با زهرا حرف میزنم، قسم میخورم مثل خواهرم میمونه. همونجور که صداس میکنم. همونجور که اون منو صدا میکنه داداش...
پوزخند زدمو گفتم: اگه الان خودتو جلوی پام تیکه تیکه ام بکنی من کاری واست نمیتونم بکنم! چون آب از سر من گذشته.
با چشمای قرمزش نگاهم کردو گفت: محیار تورو به جون زهرا قسم میدم، به خاک مادرت قسمت.

داد زدم: دِ خفشوووو لعنتی
رفتم کنار میزم وایسادم. با مکث طولانی گفتم: باشه، با ترلان ازدواج نمیکنم! ولی به شرطی که زهرا قبول کنه زنم بشه...
بلند شد وایساد، تو چشمام نگاه کرد.
-همینجوری که پیش من التماس میکنی، واسه اونم التماس کن ببین چی میشه!
-باشه باشه، همین کاری رو که میگی میکنم. فقط تو دست نگه دارو فعلا کاری نکن.
-باشه من منتظر جوابت میمونم.
امیر حسین تند از در زد بیرون.
یعنی میتونه زهارو راضی کنه؟
فکر نکنم!

■ زهرا ■

کامران: اره جای قشنگی بود. حالا این سری میبرمت!
-باشه خودم این سری یادت میندازم.
کامران خندید گفت: شیطون
گوشیم زنگ خورد، از تو کیفم درش اوردم.
امیر حسین بود.
هی قطع میکردم هی زنگ میزد، نکبت مگه ول میکرد؟!
اخرش مجبور شدم به بهانه دستشویی برم یه جای خلوت و تلفنش رو جواب بدم.

دکمه اتصالو زدمو گفتم: چته امیر؟ جن دنبالت کرده؟

-کجایی زهرا باید ببینمت

-الان نمیتونم جاییم!

-کی وقتت ازاد میشه؟

-خیلی اجباریه؟

-اره خیلی

-باشه یه نیم ساعت دیگه پارک سرخیابونمون

-باشه خوبه، پس میبینمت خداحافظ

-خداحافظ

گوشیو قطع کردم، الکی یکم دستامو خیس کردم بعد برگشتم پیش کامران!

بعد چند دقیقه حرف زدن خداحافظی کردم از کافه زدم بیرون!

یه تاکسی گرفتم سمت پارک. چون اگه میخواستم با بی ارتی برم یکساعتی طول

میکشید.

خلاصه راننده منو دم پارک پیاده کردو پولشو گرفت رفت...

یکم تو پارک گشتم ک قیافه امیرحسین رو از دور دیدم، رفتم سمتش.

با لبخند گفتم: سلام جنی

خسته گفتم: سلام بشین کارت دارم

نشستم.

-چیزی شده امیرحسین؟

امیرحسین نگاهی به چشمام کردو با عجز گفت: زهرا دارم نابود میشم!

-چراااا

-ترلان میخواد ازدواج کنه...

-واقعااا

-اره ، میخواد با محیار ازدواج کنه...

فکم افتاد رو زمین! کپ کرده نگاهش کردم.

به خودم اومدم.

-آ آها خب مبارکه

-زهرا من میمیرم اگه ترلان بره...

-بلاخره که باید میرفت

-اره ولی الان نه، هنوز خیلی زوده که زندگی من تموم شه.

-چی میگی امیر؟

-میگم اگه ترلان بره خودمو میکشم داغمو به دل مادرم میزارم.

-دیوونه شدی؟؟؟؟

-توروخدا یکاری کن زهرا، بخاطر من یکاری بکن

-چیکار کنم؟ از دست من چه کمکی برمیاد؟؟؟؟

-اگه تو قبول کنی. محیار با تو ازدواج میکنه.

تازه دوزاریم افتاد داستان از چه قراره...

-خیلی دوست داشتم کمکت کنم ولی شرمنده.

-زهرا!!! تو میتونی خواهش میکنم!

-اصرار نکن امیرحسین! من نمیتونم.

.....

الان نزدیک یکی دو هفتس که امیرحسین هر روز میاد اینجا. گریه زاری میکنه منم

هردفعه به سختی ردش میکنم.

امروز دیگه خسته شدم. اگه بیاد، همه چیو بهش میگم.

گوشیم زنگ خورد، حلال زادست.

جواب دادم: الو

-جلوی خونتونم

-باشه اومدم

لباسامو پوشیدم. رفتم بیرون، جلوی در وایساده بود. تعارفش نکردم چون میدونستم

نمیاد.

امیر حسین: سلام

-سلام ماشینتو آوردی

-اره

-بریم میخوام یه چیزی بهت بگم.

-باشه

باهم دیگه رفتیم تو ماشین نشستیم. شروع کردم به مقدمه چینی: امیر من خیلی

دلَم میخواست بهت کمک کنم...

پرید وسط حرفمو گفت: توروخدا برو سر اصل مطلب.

-برادر من اسفند پارسال مرتکب قتل شد. الانم تو زندانه، بزور و با وعده دیه خانواده

مقتول رو راضی نگه داشتیم، این دیه رو قراره همسر آینده من پرداخت کنه.

امیر حسین دهنش باز موند.

-حالا فهمیدی؟

-همسر آیندت کیه؟

یه نگاه تلخ به دستمال کاغذیه رو داشبورده کردم و گفتم: کامران نصیری

امیر حسین جاخورد.

با صدای نسبتاً بلندی گفت: همین نصیریه شرکت؟

-اره، منو ببخش امیر ولی من نمیتونم کمکی بهت بکنم.

با گریه از ماشین پیاده شدم و رفتم خونمون!

امیر حسین کپ کرده هنوز تو ماشین نشسته بود!

■ محیار ■

تو خونه نشسته بودم داشتم تلوزیون تماشا میکردم، دیگه شرکت نمیرم. چون

حوصله هیچی رو ندارم!

صدای گوشیم بلند شد.

امیر حسین بود، جواب دادم: چیشد کاری تونسی بکنی؟

-سلام

-علیک

-باید ببینمت

-اگه چیزه مهم نیست، نیام.

-چرا خیلی مهمه

-راجب چی هست؟

-دلیل رد کردن تورو فهمیدم

-جدی میگی؟

-اره، حالا میای؟

-کجا بیام؟

-پارک سر خیابون زهرا اینا نشستم بیا اونجا

-اومدم

گوشیو قطع کردم. سریع رفتم حاضر شدم.

از خونه زدم بیرون و با تموم وجود رانندگی کردم سمت پارک!

بعد ۴۵ دقیقه رسیدم.

ماشینو پارک کردم. رفتم تو پارک!

امیرحسینو از دور دیدم، دوییدم سمتشو نشستم کنارش.

-سلام

نفس زنون گفتم: علیک، خب میشنونم!

-برادر زهراو میشناسی؟

-زهرا، برادر داره؟ جدی؟

-اره، مرتکب قتل شده؛ خانواده مقتول رو با دیه راضی کردن، برادرش الان داره یک

سال حبسشو میکشه.

-خب اینا چه ربطی به من داره؟

-کسی که دیه رو داده به شرط ازدواج با زهرا اینکارو کرده!

-دیه چقدر بوده؟ کی دیه رو داده؟؟ اگه اینجوریه که تو میگی زهرا باید تابستون ازدواج میکرد. پس چرا هنوز مجرده؟

-دیه میتونه بعد حبس داده بشه مشکلی نداره!

-کی قراره دیه رو بده؟ ادرسی ازش گرفتی؟؟

نگاه تو چشمام کردو گفت: کامران نصیری.

جاخوردم در حد بنز!

کامران نصیری؟ پس واسه همین...

تو فکر فرورفتم.

-اون خوده حلال زادش نیست؟

سرمو بلند کردم، رد نگاهشو گرفتم، رسیدم به کامران نصیری...

-خوده حرومزادشه

-اینجا چیکار میکنه؟

-لابد اومده زهرا رو ببینه

از جام بلند شدم.

-کجا میری؟

-میخوام با زهرا حرف بزنم

-اون که نیومده

-بلاخره که میاد

شروع کردم دور تا دور پارک قدم زدن، به امیرحسینم سپردم که اگه زهرا رو دید جلوش رو بگیره، نزاره بره پیش نصیری!

یکم که جلو تر رفتم تو خیابون دیدمش، داشت نزدیک پارک میشد. دوباره با دیدنش از خود بی خود شدم!

وقتی وارد پارک شد. رفتم پشتشو صداس زدم: زهرا

وایساد، برگشت، با دیدن من به وضوح رنگش پرید!

با لکنت گفت: سلام، تو تو اینجا چی میخوای؟
رفتم جلو دستاشو گرفتم تو دستم گفتم: من میدونم با کی قرار داری و واسه چی
میری پیشش.
نگاهشو به پشتم دوخت، برگشتم. امیرحسین پشتم وایساده بود
به دستامون نگاه کرد و گفت: ماموریتم تموم شد دیگه محیار خان؟
اروم زدم رو شونش و گفتم: اره بعدا بهت خبر میدم همه چیو.
-باشه پس من میرم دیگه خداحافظ
-خداحافظ
امیرحسین با قدمای تند از مون دور شد.
برگشتم سمت زهرا، دهنش باز مونده بود!
-من دیه برادر تو میدم
مبهوت، با مکث گفت: محیار
-جانم؟
-مطمئنی؟
-اره هچقدر باشه میدم، بخاطر تو!
با بغض نگاهم کرد.
دستش رو فشاد دادم و گفتم: حالا بیا بریم این مرتیکه رو ردش کنیم!
لبخندی لذت بخش زد.
با همدیگه به سمت نصیری رفتیم.
با دیدن دستای توهم گره خورده منو زهرا، چشماش از حدقه داشت در می اومد.
وقتی رسیدیم بهش از جاش بلند شد.
■ زهرا ■
کامران زل زد تو چشمامو گفت: اینجا چخبره؟
محیار به جای من جواب داد: آقای نصیری بنده رو که میشناسید؟
-میدونم که پسر فرهادی

-منم در جریان هستم که در طول این مدت چقدر میخواستید کمک کنید به زهرا.
-من گیج شدم! نمیفهمم چی میگی. زهرا چه ربطی به تو داره؟
-شما لازم نیست از جزئیات با خبر باشید! فقط همین رو بدونید که لازم نیست، پولی بابت دیه بدید.

رو به من گفت: ولی ما باهم قول و قراری گذاشتیم.
با لکنت گفتم: می میدونم ولی تصمیم عوض شد.
کامران با صدای بلند گفت: مگه الکیه؟
محیار غرید: صداتو نبر بالا مرتیکه، همین که گفتم والسلام!
بعد دست منو کشیدو با خودش برد.
دلم برای کامران سوخت
، از یه طرفیم خوشحال بودم .انگار ورق روزگار من برگشته بود!
■ محیار ■

بعد یکم تهران گردی با زهرا رسوندمش خونشون...
چقدر زندگی قشنگ شده بود. البته اگه بعضی جاهاشو در نظر نگیریم.
رفتم خونه و ماجرارو واسه پیام تعریف کردم، اونم اولش تعجب کرد ولی بعدش خوشحالی رو تو چشماش خوندم!

.....
دوسه هفته ایی گذشت و رابطه منو زهرا مثل روزای اول اشنایمون، عالی شده بود.
تموم این حسای خوب رو مدیون برگشتن زهرا و برگشتن زهرا و مدیون
امیر حسین!

وقتش بود یکاری واسش بکنم.
امروز با ترلان قرار گذاشتم، میخواستم در مورد امیر حسین باهاش صحبت کنم.
روبه روی هم تو یه کافی شاپ نشسته بودیم.
بی حوصله به نقطه نامعلوم خیره شده بود، منم حرفی نمیزدم.
پیشونیش یه زخم کهنه داشت، اونم واسه این بود که حسابی از بابا کتک خورده بود.

بلاخره سکوت شکست و گفت: حالا میفهمم چرا اون همه دوستت داشتم.
نگاهم کرد و گفت: چون تو برادرم بودی...

-ترلان، روزای گذشته هر لحظه جلو چشممه، گاهی اوقات نفس کشیدن رو برام سخت میکنه.

ترلان با گریه گفت: این تنبیه سختی بود. هم برای من هم برای تو، ماهایی که تو خوشگذرونیا مون خدارو فراموش کرده بودیم...

سریع دستمو بردم سمت چشممو مانع ریختن اشک چشمام شدم، ترلان راست میگفت خدا خوب جزامون رو داد...

گوشیم زنگ خورد، دست کردم از جیب کتم درش اوردم، زهرا بود.
جواب دادم: جانم عزیزم!

-مچی کجایی؟

اومدم جواب بدم که ترلان گفت: محیار من میرم دستشویی برمیگردم
سرمو تکون دادم، ترلان رفت.

-صدای کی بود محیار؟ تو کجایی؟؟

موندم چی بگم! باید حقیقتو میگفتم.

-پیش ترلانم

-چی؟

-بعدا برات توضیح میدم زهرا.....زهرا؟!...الو؟

قطع کرده بود، حالا خربیارو باقالی بار کن.

ترلان دو دقیقه بعد اومد، نشست

گفت: کی بود تلفنت؟

-زهرا

-دوباره رفتی باهاش؟

-میخوام باهاش ازدواج کنم

نگاهم کردو چیزی نگفت.

-اینکه ازت خواستم بیای اینجا، راجب یه مسئله ایی بود.
-چه مسئله ایی؟
-میخواستم راجب امیرحسین حرف بزنم.
لبخند زدو گفت: امیرحسین عاشق منه اینو خوب میدونم
-پس چرا ولش کردی؟
-چون عاشق تو بودم!
سوختم، دوباره گذشترو یاد اوری کرد.
کنترلمو بدست اوردمو گفتم: پسر پاکیه، برعکس من، برعکس تو...
نگاهم کرد.
ادامه دادم: همونطورم که خودت میدونی بدجور عاشقته، منم به عنوان برادرت
میپسندمش!
خندید گفت: یعنی چی؟
-اجازه بده بیاد خاستگاریت
ترلان رفت تو فکر
-البته اگه قبول کنه بیاد خاستگاریت! بعده اینکه جریان رو بفهمه.
ترلان تعجب وار گفت: تو که نمیخوای راجب این موضوع چیزی به امیرحسین بگی؟
مصمم گفتم: باید بگم ترلان، نمیتونم این ظلمو در حقش بکنم، اون باید همه چی رو
راجب تو بدونه، ولی تو قبلش بهم بگو اگه بیاد جلو قبولش میکنی؟
ترلان یکم فکر کردو گفت: پسر خوبیه خصوصاً اینکه چشم پاکه
با خنده گفتم: این الان بله نامحسوس بود؟
ترلان خندید .
-نگران وضعیت مالیش نباش، من پشتشم.
-نه واسم پول مهم نیست، فقط به این فکر میکنم که اگه همه چیو براش توضیح بدی
چجوری تو چشمات نگاه کنم بعدا؟
-اینکه الان همه چیو بفهمه و زندگیتون برپایه صداقت بنا شه بهتره!

-یس یس

-بعدشم دیگه نبینم با این سرو وضع بیای بیرون!

-وااااای داداش بازی شروع شد.

خندیدم گفتم: سریع شالتو بکش جلو سریع.

-چشم چشم خان داداش

خندیدیم.

گفتم: ساعت چنده؟

ترلان نگاهی به گوشیش انداختو گفت: ۹ شب

-اول باید بیای یه جایی بریم بعد خودم میرسونمت خونه.

-کجا؟

-بیای یه گندی رو درست کنی

-چه گندی؟

-به زهرا بگی داستانون رو، الان باهام قهره مثلا.

-چرا؟

-چون فهمید اومدم پیش تو

-وای بهش نگفتی هنوز؟

-نه والا وقت نکردم

-باشه فقط الان یکم دیر نی؟

-نه همین امشب همه چی مشخص شه بهتره.

سرشو تکون دادوگفت: اوکی

بعد پنج دقیقه بلند شدیم و از کافه زدیم بیرون، نشستیم تو ماشینو تا خونه زهرا اینا

رفتیم!

ماشینو یه گوشه پارک کردم و با هم دیگه پیاده شدیم. رفتیم تو کوچه زهرا اینا،

خونشون رو به ترلان نشون دادمو فرستادمش جلو...

ترلان زنگ خونرو زد.

یه دختری که فکر کنم ستاره بود گفت: کیه؟

ترلان: سلام خانوم میشه یه لحظه به زهرا بگید بیاد پایین؟

دختره گفت: شما؟

-از دوستاشم

دختره گفت: چند لحظه صبر کنید الان میاد دم در

-متشکرم

■ زهرا ■

با نق گفتم: اخی من رفیقم کجا بود؟

ستاره: چمیدونم بابا خودش گفت

-مطمینی دختر بود دیگه؟

-اره بابا

لباسامو پوشیدمو رفتم دم در.

درو باز کردم، با دیدن ترلان کپ کردم! این اینجا چی میخواد؟؟

با لبخند گفت: سلام عزیزم

-سلام، اتفاقی افتاده؟

خندید گفت: نه عزیزم چه اتفاقی؟ فقط اومدم اینجا یه چیزو بهت بگم.

-چی؟

-محیار امروز پیش من بود.

با پوزخند گفتم: در جریان هستم

-نمیدونم خبر داری یا نه، ولی من میرم سره اصل مطلب.

منتظر نگاهش کردم که گفت: منو محیار از یه پدریم

هن؟ چی گفت این الاااااان؟

با تعجب گفتم: یعنی خواهر برادرید؟

-اره عزیزم، حدودا یک ماهی میشه که این موضوع رو فهمیدیم.

با دهن باز گفتم: اااااااا

خندید، یهو صدای گوشیش بلند شد.
از کیفش در آوردو به بغلش نگاه کرد و گفت: محیار باباس
سرمو از در آوردم بیرونو بغل دست ترلان و دیدم!! محیار وایساده بود!
چرا دزدکی حالا؟ ترسیدی بزنت عجم؟
محیار گوشیهو از دست ترلان گرفتو گذاشت رو آیفن ، صدای اقای صدر پیچید که
گفت: الو ترلان کجایی؟
محیار گفت: سلام بابا
اقا فرهاد گفت: محیار تویی؟
-اره منم، خواستم بگم نگران ترلان نباشید پیشه منه، نیم ساعت دیگه میرسونمش
اقا فرهاد: باشه پسر مراقب همدیگه باشید، خداحافظ.
محیار گوشیهو قطع کرد.
آآآآ خدایی این دوتا خواهر برادر بودن و ما نمیدونستیم؟
عجب خر توخری!
محیار: حالا باور کردی خانمی؟
سرمو تکون دادمو گفتم: اره، ولی کاش زودتر بهم میگفتی.
ترلان: بیخیال حالا زیاد سخت نگیر
چیزی نگفتمو فقط سرمو تکون دادم.
محیار: خب حاضر شو بریم بیرون
-عزیزم ساعتو دیدی؟
محیار: عزیزم امروز قشنگ ندیدمت!
ترلان خندید.
محیار: بیا شب گردی کنیم
خلاصه من هی رد میکردم محیار هی اصرار...
اخرش قبول کردم، خواهر برادر منو اغفال کردن...
حاضر شدمو سه تایی رفتیم نشستیم تو ماشین محیار.

محیار اول ترلان رو رسوند خونشون

بعد گفت: زهرا بیا جلو بشین.

پیاده شدم، رفتم جلو پیشش نشستم.

گفتم: خب کجا بریم؟

-نمیدونم بریم یه پارکی جایی

-دیوونه ایی جون خودم

-چرا؟

-بابا الان باید تو هفتا خواب غرق باشیم.

لبخند زدو گفت: حالا یه شب غرق نشیم چی میشه مگه؟

چیزی نگفتم، سرمو تکون دادم.

راه افتادیم سمت یه پارک، تو ماشین فقط سکوت بود.

وقتی رسیدیم ماشینو پارک کرد.

از ماشین پیاده شدیم.

به اطراف نگاه کردم، هیچکس تو پارک نبود، پارکشم خیلی بزرگ بود، تهش نامعلوم

بود!

با محیار رفتیم نشستیم رو یه نیمکت.

این حالت منو یاده اولین روزی انداخت که باهم قرار گذاشتیم ، خندیدم.

-به چی میخندی

-روز اول که اومدی پیشم واسم گل آوردی!

لبخند زدو چیزی نگفت.

سوالی که مدتها تو ذهنم رژه میرفت رو پرسیدم.

-محیار، تو اولین بار منو کجا دیدی؟

به چشمام نگاه کردو گفت: تو رستوران، پیش نصیری بودی.

-پس من چرا تورو ندیدیم.

-اون شب با پیام اومده بودیم، توام داشتی گریه میکردی. حواست به هیچی نبود کلا، راستی واسه چی گریه میکردی؟

-یادم نمیاد کدوم شب رو میگی.

ریز نگام کرد.

-جان خودم یادم نمیاد

خندید گفت : باشه قسم نخور

لبخند زدمو چیزی نگفتم، دستامون تو دستای همدیگه بود.

محیار: اون شب، تو یه نگاه کاره خودت و با من کردی.

با خنده گفتم: ما اینیم دیگه

-خانم نزدیک دو هفته زندگی منو، رو هوا گذاشتی

-وا چجوری؟

-چون فرداش که نصیری و تو شرکت دیدم، یک هفته ایی تعقیبش میکردم تا ببینم بازم میاد پیشه تو؟ که خوشبختانه حدسم درست بود و بلاخره پیدات کردم خندیدم.

محیارم خندیدگفت: هعی روزگار

سکوت بینمون برقرار شد.

محیار: خب خانم، کی تشریف بیاریم خاستگاری مجدد؟

با خنده گفتم: هروقت اومدید قدمتون سر چشم.

-راستی من هنوز سره نامزدی شیدا از دستت ناراحتما.

-خب من چیکار کنم سانازو نازی اومدن ریختن سرم.

-میدونی، خوده پیامم به مجلس مختلط راضی نبود. منتها خانواده شیدا قبول نکردن

-اها

-حالا انشالله عروسی ترلاندو امیرحسین رو جدا می کنیم.

یه لحظه کپ کرده نگاهش کردم، بعد جیغ زددمممم: جدیییییییییی میگییییی

-عه یواش دختر چرا داد میزنی؟

با خوشحالی گفتم: واقعا امیرو ترلان میخوان باهم عروسی کنن؟
-ترلان که راضیه. فقط میمونه امیر ببینیم نظر اون چیه.
با شوق گفتم: اون که کشته مرده ترلانه
محیار لبخند زد، اما فهمیدم داره یه چیزی رو پنهون میکنه.
اهمیت ندادم، با خنده گفتم: امیرحسین هرروز به تو فحش میداد.
-ایشون لطف دارن به من
خندیدم گفتم: اون که نمیدونه تو برادر ترلانی.
محیار خندیدو چیزی نگفت.
خدایا شکر که کاره امیرحسینم داری راه میندازی.
نفس عمیق کشیدم.
حالا که همه چی خوب شده، خداروشکر شاید بعد اینهمه مشکلات بتونم حامدم
ببخشم! حامدی که الان داره نزدیک یکسال میشه که ندیدمش!
اون شب با محیار تا ساعت شیش تو پارک موندیم و حرف زدیم، از زندگیمون، از
ایندمون!
بعدش محیار منو رسوند خونه و رفت!
خداشاهده تا رسیدم خونه. خوابیدم خوابیدمممم تا ۵ غروب
اخه یکی نیست بگه دیوونه ها شب تو پارک چی میخواستید دقیقا!
ستاره: چه عجب زهرا خانم بلند شدی
-بدبخت شدم امشب لابد باید تا صبح بیدار باشم.
-اره دیگه کله روزو بخوابی همینه.
-باشه باشه حالا تو انقدر حرص نخور
گوشیمو پیدا کردم و چکش کردم، نزدیک ۱۰ تا تماس بی پاسخ از پیام داشتم. یه اس
ام اس داده بود که "وقتت ازاد شد بهم زنگ بزن"
تعجب کردم، پیام چیکار به من داشت؟؟
زنگ زدم بهش.

بعد دو تا بوق جواب داد: الو سلام

-سلام پیام خوبی؟

-ممنونم شما خوبی

-قربانه یو

-کنکه توام مثل محیار خوابیده بودی تا الان؟

پس محیارم مثل من خوابیده. خندیدم گفتم: اهوووم

-باز خوبه تو بیداری شدی محیار که هنو تو خوابه.

با خنده گفتم: اها، خب مشکلی پیش اومده؟

-راستش میخواستم ببینمت، راجب یه موضوع مهم حرف بزنم.

-موضوع مهم؟

-حالا دیدمت بهت میگم، من الان نزدیکی محل شمام بیام همون پارکه؟

-اره بیاید

-پس من یه ربع دیگه اونجام

-باشه

-خدانگهدار

-خداحافظ

گوشیو قطع کردم .

پیام با من چیکار داشت یعنی؟

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد، پیام بود نوشته بود که "لطفا از این دیدار چیزی

به محیار نگو"

تعجبم دو برابر شد نوشتم "باشه"

خلاصه حاضر شدم و رفتم سمت پارک. این پارکم داستانی شده واسه ما.

وقتی رسیدم دیدمش که نشسته بود رو یه نیمکت...

رفتم جلو گفتم: سلام

از جاش بلند شدو گفت: سلام خوبی

-فقط مطمئنم ماجرا از اون یه هفته که غیبش زده بود شروع میشه.
اروم اشک میریختم.

پیام گفتم: به بهانه مسافرت سه روز دارم از کنارش میرم و ازت میخوام به یه بهانه ای
این سه روز بیای خونه ما و پیشش بمونی!
-که چی بشه؟

-که بفهمی واقعا معتاده یا نه، بعدش من که اومدم اگه خدایی نکرده معتاد بود،
باهمدیگه ببریمش کمپ اگرم که نبود که صد هزار مرتبه شکر.
گوشیم زنگ خورد، محیار بود.

جواب دادم: الو

-سلام خانمم

-محیار میشه چند لحظه دیگه زنگ بزنی الان یه کاری دارم

-باشه... فعلا

-خداحافظ

گوشیو قطع کردم.

پیام: قبوله؟

باید به محیار کمک کنم. نباید میزاشتم که اونم زندگیش به تباهی کشیده بشه.

-باشه قبول

-پس خودت یه بهانه بیار که بری پیشش بمونی، منو شیدا فردا ساعت شیش صبح از

تهران خارج میشیم. هروقت بهت گفت که ما رفتیم مسافرت بهش بگو میخوای

بمونی پیشش!

-فکر خوبیه، باشه

یه ربع بعد از پیام خداحافظی کردم و از هم جدا شدیم.

محیارم یه جوری پیچوندم و گفتم مریض شدم امروز نمیتونم بینمش...

من اون شب تا صبح گریه کردم بخاطر زندگی نحسی که دارم!

فقط خداکنه محیار معتاد نشده باشه.

خلاصه صبح ساعت ۱۰ شد.
یادم نیست کی خوابم برده بود.
وقتی بلند شدم کسی خونه نبود، اولین کاری که کردم این بود گوشیمو چک کنم،
نزدیک یه عالم تماس بی پاسخ از محیار داشتم.
زنگ زدم بهش بعد دو سه تا بوق جواب داد: به به زهرا خانوم
خواب الود گفتم: خوالااااب بوددددم
خندید گفتم: باشه. حالت خوبه حالا؟
-اره دیگه امپوله کاره خودشو کرد
-خب خدارو شکر.
-شکر
-امروز کی ببینمت؟
-نمیدونم
-الان که دارم میرم سمت شرکت یه سری کار دارم انجام بدم، بعدش میام دنبالت
-باشه منتظر تم
-خب عزیزم کاری باری؟
-هیچی بوج بوج
خندید گفتم: خداحافظ عشقم
گوشیو قطع کرد، صداش انقدر سر حاله که سخت میشه تشخیص داد که واقعا
معتاده؟
چی داری میگی زهرا؟ محیار پول داره راحت میتونه موادشو جور کنه نه مثل بابات
که...

■ محیار ■

رسیدم شرکت و یه سری از کارامو انجام دادم. یه زنگم زدم به پیام تا ببینم کجان،
رسیدن یا نه. پیامم گفتم که دوساعت دیگه مونده.
ساعتمو نگاه کردم ۱۲ ظهر بود. وسایلامو جمع کردم و رفتم سوار ماشینم شدم.

گوشیمو در اوردم زنگ زدم امیر حسین، امروز باید همه چی رو میگفتمو تکلیف این دوتارم مشخص می کردم.

خلاصه با امیر حسین قرار گذاشتم.

یه بیست دقیقه بعد تو یه پارک خلوتی که قرار گذاشته بودیم دیدمش.

وقتی رسیدم بلند شد، دستشو دراز کردو گفت: سلام

دستمو بردم جلو و دستشو فشردم گفت: علیک، بشین

نشستیم.

امیر حسین گفت: خب چیشد؟

باید میرفتم سره اصل مطلب...

- کار تو خوب انجام دادی، چند وقت دیگه زهرارو عقد میکنم.

لبخند زدو گفت: مبارکه پس بیخیال ترلان شدی دیگه؟

- بحال تو چه فرقی کرده؟ من نه یکی دیگه

- میدونم، ولی امیدوارم تا چند سال، فکد ازدواج به سرش نزنه.

- اون خواهرمه.

امیر حسین خشکش زد.

ادامه دادم: وقتی رفتم خاستگاریش پدرمو تو خونشون دیدم، راستی تو میدونستی

که فامیلیش صدره؟

سرشو به معنی نه تکون داد.

- شاید اگه زودتر متوجه تشابه فامیلی میشدیم این وضع پیش نمی اومد.

- محیار، من چیکار باید بکنم؟ بخدا عاشقشم...

لبخند زد و شروع کردم به تموم ماجرارو واسش تعریف کردن.

■ زهرا ■

صدا زد: پس ستاره یادت نره به زنعمو بگیا

- باشههههههه بابا

- حالا شایدم برگشتم

منم منتظر موندم تا محیار بره، وقتی رفت تو حموم شروع کردم تند تند کله اتاقشو گشتم. اخر سر تویه کشوی لباساش، چیزی رو که نباید میدیدم دیدم...
بلایی که منو بی پدر مادرم کرد، الان تو کشوی لباسه محیاره.

پس حدس پیام درست بود!

بسترو گرفتمو از اتاقش اومدم بیرون، شالمو سرم کردم. کیفمم انداختم رو دوشم، فقط منتظر بودم بیاد تا یه چی بارش کنم برم.

بعد چند دقیقه صداس از اتاقش اومد که گفت: زهرا حاضر شو بریم بیرون یه دور بزنینم.

چیزی نگفتم، صدای سشوار اومد...

پوووووف لعنتی بیا بیرون دیگه!

بلاخره صدای سشوار قطع شد و پنج دقیقه بعد محیار با کت شلوار مشکیه شیکش اومد بیرون.

-خوبه؟ بهم میاد؟

براندازش کردم، بهش می اومد ولی جوابشو ندادم و فقط پوزخند زدم.

یه تای ابروشو انداخت بالاو گفت: چیزی شده؟!

بسته رو گرفتم جلوشو با پوزخند گفتم: خداحافظ

داشتم میرفتم سمت در که گفت: وایسا ببینم.

وایسادم.

-تو رفتی تو اتاق من فضولی کردی؟

برگشتمو با لبخند گفتم: چه فرقی میکنه؟ مهم اینه دیگه همه چی تموم شد.

لبخند عصبی زدو گفت: دِ نه دِ فرق داره.

-فرقش باشه واسه خودت

رفتم سمت در که داد زد: گمشو اینور.

دوباره وایسادم برگشتمو گفتم: حرف دهنتمو بفهم.

تند اومد سمتم با صدای بلند گفت: نمیخوام بفهمم

از تو جیب کتش یه کلید در آوردو درو قفل کرد.

-میخوام برم درو باز کن

غرید : تو هیجا نمیری

-میرممممم

با پوز خند گفت: هرچقدر میخوای جیغ بزنی، داد بزنی، تا یکی بیاد واست این درو باز کنه.

با جیغ گفتم: عوضی درو باز کن میخوام برم

با لبخند عصبی گفت: حالا میخوای این موضوع رو بهانه کنیو بری نه؟

-اره میخوام همینکارو بکنم، فقط کاش زودتر این اتفاق میوفتاد و نصیری از قفس نمپیرید.

-تو یه پیرمردو به من ترجیح میدی؟

-اونن معتاد نیست

-بین من جنازمم می ارزه به صدتای اون نصیری فهمیدی؟

-این نظره خودته جناب

یه نفس عمیق کشید. بعد با لبخند گفت: خب کاری میکنم که نظر تو ام بشه.

اومد ب*بو*ستم که از دستش فرار کردم. نمیدونستم کجا برم فقط میدویدم...

آخر، جایی امن تر از اتاق پیام پیدا نکردم، رفتم توش فوراً درو بستمو تکیه دادم

بهش...

محیار خیلی ریلکس اومد پشت درو گفت: با دستای قشنگت این درو برام باز کن.

در حالی که با چشمام دنبال کلید میگشتم تا درو قفل کنم داد زدم: خفشو

معتاددددد

با این حرکتم خشم محیار فوراً درو دره اتاق رو محکم باز کرد، منم که پشت در

بودم، پرت شدم رو زمین.

محیار اومد تو ، درو بست...

با نفرت نگاهش میکردم.

دستشو به سمتم دراز کردو گفت: بلند شو.
دستشو محکم پس زدمو خودم بلند شدم.
روبه روش وایسادمو گفتم: درو باز کن من میخوام برم خونمون.
-باشه حالا چه عجله ایه؟
جیغ زدم: زووووووود باش لعنتی
یهو جدی شدو گفت: درو باز کنم بزارم بری که چی بشه؟ که بعدا واسم قد علم کنیو
بگی فلانو فلان؟
-مننننننن میخوایم برم خونمونننننن
محیار پرتم کرد رو تخت و قبل از اینکه من کاری بکنم، با نگاه های کثیفش اومد
سمتم.
از ترس یخ کرده بودم. اما واسه ترسیدن دیگه خیلی دیر شده بود ...
.....
توانی دیگه توی بدنم نمونه بود فقط با گریه التماسش میکردم که ولم کنه...
بلاخره کارش تموم شدو دست از سرم برداشت.
دراز کشید کنارم، من فقط گریه میکردم...
همه جام نجس شده بود.
همچنان داشتم گریه میکردم. خدامنو لعنت کنه که فکر میکردم محیار قابل اعتماد،
ولی الان میگم که هیچ پسری قابل اطمینان نیست.
صداش اومد که گفت: بسته دیگه.
چیزی نگفتم. بیشتر گریه شدت گرفت.
انقدر گریه کردم که نمیدونم کی خوابم برد.
وقتی چشمامو باز کردم اتاق تاریکه تاریکه بود.
بلند شدم، تخت پیامم نجس شده بود.
دل درد شدیدی داشتم اما چاره ای نبود. باید میرفتم حموم.
به سختی تمام رفتم حمومو دوش گرفتم بعدش اومدم لباسامو پوشیدم

دل درد داشتم نمیتونستم رو کش تخت پیامو بشورم، ولش کن بعدا خوده محیار یکاریش میکنه.

خلاصه از اتاق اومدم بیرون، کسی تو خونه نبود. ساعت ۱۱ شب بود.

کیفمو برداشتم. رفتم سمت در، میخواستم برم خونه خودمون ولی منتها در باز نمیشد، لعنتی درو قفل کرده رفتی هههههه!!!

فورا زیپ کیفمو باز کردم، تا گوشیمو دربیارم زنگ بزنم یکی بیاد منو نجات بده. هرچی تو کیفمو گشتم، گوشیم نبود. همه جارو گشتم نبود که نبود! تلفن لعنتیه خونه ام غیبش زده بود!

با ناامیدی نشستم رو کاناپه، دل دردم یه لحظه ام کم نمیشد.

نمیدونم چقدر گذشت که آقا تشریف آورد. صدای باز شدن در با کلید اومد و محیار تو چهارچوب در، نمایان شد.

با توپ پُر رفتم جلوش و گفتم: درو واسه چی قفل کرده بودی؟

-بلاخره بیدار شدی؟

خبر مرگم بیدار بشه! رفتم کیفمو برداشتم اومدم برم که جلومو گرفت گفت: کجا؟

-میخواام برم خونموون

-لازم نکرده بری

-به تو چه عوضی؟ تو که دیگه کاره خودتو کردی.

-اتفاقا از این به بعد مسئولیتم شروع میشه. چون بگی نگی دیگه شوهرت حساب

میشم.

-هه جوک بامزه ایی بود. حالا بیا اینور.

رفت سمت درو دوباره سریع قفلش کرد. بعد بالخند گفت: الان بامزه تر شد.

حس میکردم دود داره از مغزم بلند میشه.

دیگه نمیتونستم باید چیکار میکردم که میزاشت برم.

-حالم خوب نیست بزار برم

محیار اشاره ایی به پلاستیک دستش کردو گفت: هرچی لازمه برات خریدم

رفتم دره سالنم باز کردم، زهرا رفت شالشو سر کرد
پیام از در اومد تو.
گفتم: سلام چرا انقد زود برگشتی
پیام: اینجا چخبر شده؟
زهرا سریع دوید پیش پیامو با گریه گفت: پیاااااااااا من میخوام برم خونموووون.
نویسنده: آیلین آریانمهر
اخم کردم و چیزی نگفتم.
پیام: چیشده زهرا؟ بابا چرا به من چیزی نمیگید؟
زهرا با گریه گفت: برو تو اتاقتو بین میفهمی که این معتاد با من چیکار کرد.
اومدم خیز بردارم سمتش، که پیام جلومو گرفت. از عصبانیت قرمز شده بودم.
واسش خطو نشون کشیدم که میکشمش.
پیام: زهرا تو برو
زهرا انگار حکم ازادیشو داده باشن با خوشحالی رفت کیفشو برداشتو رفت.
با حرص به رفتنش نگاه کردم. روبه پیام گفتم: واسه چی گفتی بره؟
پیام درو بستو بی حرف رفت سمت اتاقش.
تکیه دادم به دیوار، پیام با سرعت از اتاقش اومد بیرونو داد زد: تو چیکار کردی
محیار؟
بی حوصله رومو برگردوندم.
فریاد زد: با توامممم احمق
کنترلمو از دست دادم، منم با داد گفتم: به تو هیچ ربطی نداره پیام فهمیدی؟
پیام فقط نگاهم کرد، نگاهمو از گرفتم.
-موادم میزنی؟
چیزی نگفتم، مشغول در آوردن سیگار از جیب شلوارم شدم.
-چند وقته؟
سیگارمو روشن کردم و گفتم: چند هفته ایی میشه.

پیام بهم ریخت. میدونستم میخواد سرم فریاد بزنه اما نمیتونه....
-باشه هر کار دلت میخواد بکن داداش، کیه که جلوی تورو بگیره. خداحافظ
پیام رفتو درم محکم بست.
کلافه دست کشیدم تو موهام....
.....یک ماه بعد.....
نزدیک یک ماهه که خونم شده پاتوق آرش و یه سری معتاد، که هر شب توش بساط
دارن!
دیگه خسته شدم. با کلید درو باز کردم و رفتم تو، حاله از وضعیت خونم بهم میخورد.
داد زدم: پاشید نفله ها
برگشتن نگاهم کردن، آرش گفت: بشین بابا بشین.
بلند تر داد زدم: خفشو آرش، همین الان دست این ارازل رو میگیرو واسه همیشه
میری گورتو گم میکنی.
صدای نق زدن و داد و بیداداشون اذیتم میکرد. یه چند دقیقه دادو بیداد کردم، تا
تکون بخورن. حسابی لنگر انداخته بودن.
درو باز کردم و گفتم: هررری سریع
دونه دونه بلند شدن، وقتی داد میزدم سرعت رفتنشون بیشتر میشد....
آرش آخرین نفری بود که اومد بره...
آرش: شمام کارت به ما گیر میکنه اقا محیار، صبر کن فقط
-یالا سریع گورتو گم کن.
آرشم رفت، خونه بوی گنده تریاک میداد.
پنجره رو باز گذاشتم بعد از خونه زدم بیرون، سوار ماشینم شدم. بعد یک ماه بلاخره
به خودم اومدم و میخوام شماره داداشمو بگیرم، فقط امیدوارم مثل همیشه رومو
زمین نندازه!
زنگ زدم بهش، شروع کرد به بوق خوردن.....چندتا بوق رد شد اما گوشید
برنمیداشت.

داشتم نا امید میشدم که بالاخره جواب داد: سلام

-سلام پیام، حالت خوبه؟

بعد چند ثانیه مکث گفت: قربانت

نویسنده: آیلین آریانمهر

-نمیدونم چجوری بگم

-راحت باش بگو

یکم مکث کردم بعد گفتم: باور کن پشیمونم.

پیامم چند لحظه سکوت کرد...

-مطمئنی؟

-باور کن

-باید ترک کنی محیار

خیلی وقت بود خودم رو آماده کرده بودم، دیگه خسته شده بودم از این زندگی،

زندگی بی زهرا و پیام یعنی جهنم.

-باشه هر جا تو بخوای میام، هر کار تو بخوای میکنم. ولی قبلش میشه ی کار برام

انجام بدی؟

-چه کاری؟ بگو

-باید ببینمت

-باشه، بیا به این ادرسی که واست میفرستم، خداحافظ.

-باشه، فعلا

گوشیو قطع کردم، یک دقیقه بعد آدرس رو واسم فرستاد و منم رفتم سمتش.

حدودا نیم ساعت بعد رسیدم پیش پیام، بعد مدتها بی کسی، اغوش برادرانه پیام

واسم بهترین دلخوشی بود....

■..... زهرا ■

پیام حرف میزد و من نگاهم به محیاره داغون شده، که چند نیمکت جلوتر از ما

نشسته بود، بود!

پیام: قول داده اگه برگردی همین فردا بره کمپ، نا امیدش نکن، هممون از این داستان خسته شدیم؛ بزار همه چی درست شه. همین که برگشته و بیشتر از این تو مواد غرق نشده میشه گفت همش بخاطره تو بوده...
پریدم وسط حرف پیامو گفتم: هیس!.. من نمیتونم...
پرید وسط حرفمو گفت: زهرا بس کن، توروخدا انقدر نگو نمیتونم، نمیشه...
برگشتم، تو چشمای پیام خیره شدم و گفتم: من نمیتونم قبول نکنم، چون اون پدره بچه تو شکمه.
پیام خشکش زد...
سرمو به زیر انداختم.
-تو... تو حامله ایی؟
-اره، این مدت محیار خیلی پافشاری کرد برای برگشتنم ولی من نمیتونستم برگردم، حداقل بخاطر بچم. من نمیتونم بچمو کنار یه معتاد بزرگ کنم.
پیام همونجور که دهنش باز مونده بود، یه تک خنده ای کردو گفت: باورکن همین فردا میفرستمش کمپ.
-باشه، اگه پاک شد باهش زندگی میکنم
پیام با خوشحالی بلند شدو رفت سمت محیار...
■ محیار ■
به حق حضرت زهرا(ص)، که اگه زهرام برگرده دیگه آدم میشم. نمازمو شروع می کنم به خوندن.
میخواستم دوباره سیگار روشن کنم.
اما با بلند شدن پیام از کنار زهرا و نزدیک شدنش به من پشیمون شدم...
وقتی پیام رسید بهم، بی صبر بلند شدم و گفتم: خب چیشد؟
پیام تک خنده ایی کردو گفت: پسر نمیدونم چی باید بگم.
بیقرار گفتم: بگو چیشد
پیام خندیدو گفت: محیار تو واقعا داری بابا میشی؟

از حرفی که پیام زد، دهنم اندر کف باز موند! من؟ من دارم بچه دار میشم؟
پیام با خنده بغلم کرد و گفت: همین امروز باید عقد کنین.

هنوزم باورم نمیشد.

-زهرا...زهرا حاملس؟

خندید گفت: ارههههه

نا خوداگاه زدم زیر خنده، پیام میخندید، باورم نمیشه...خدایا یعنی یهویی باید

اینهمه خوشی رو میفرستادی؟ نمیگی من سخته میکنم؟ هنوز میخندیدم.

تند رفتم پیش زهرا.

خواستم حرفی بزنم که گفت: محیار اول از هر چیزی باید ترک کنی، همین

با لبخند اطمینان بخش گفتم: چشم

زهرا خندید و گفت: مرسی بابایی

خندیدم.

پیام نزدیکمون شد و گفت: فقط مامانی بابایی همین امروز باید بریم محضر گفته

باشم!!!!

همزمان، با خنده گفتیم: باشه

بعده یکم خنده، سه نفری سوار ماشین شدیم. اول رفتیم خونه زهرا اینا و مدارک

لازمو برداشتیم، زنعموشو ستاره ام اومدن، پیام اول چنان هول کرد از دیدن ستاره،

که منو زهرا از خنده مردیم. ولی بعد خوده زهرا واسه ستاره توضیح داد، که کارای

پیام از روی شوخی بوده.

ستاره ام خندید و چیزی نگفت! خلاصه رفتیم خونه، منم مدارکم رو گرفتم. بعد رفتیم

نزدیک ترین محضر، و زهرا رو عقد کردم، خداداند که چه لحظه های شیرینی بود...

خلاصه شبم همگی رفتیم رستوران و همرو مهمون کردم! حس عجیبی به زهرا

داشتم، حس می کردم دیگه تمام و کمال ماله منه.

بعد شام رفتیم یکم گشتیمو بعدش ستاره و زنعموی زهرا رو رسوندم خنوشون...

ساعت نزدیک یک شب بود که رسیدیم خونه، پیام شب بخیر گفت و رفت که بخوابه...

منو زهرام رفتیم تو اتاق من!
زهرایه سری لباس و وسیله شخصی برام حاضر کردو گذاشت تو ساکم، اخه قرار بود
همین فردا برم کمپ...
شب رو تا صبح با زهرا حرف زدم، از همه چیم براش گفتم، اونم از همه چیش برام
گفت...
از حال علی کوچولو پرسیدم که گفت بعد یه مدت مادرش اومدو بردتش شهرشون!
گفت حالشم خوبه خداروشکر.
اون شب خیلی به زهرا سفارش کردم که مراقب بچمون باشه، بهش گفتم که نفسم به
نفسشون وصله!
بلاخره شب گذشتو سپیده دم فرا رسید...
به اصرار زهرا با پدرم تماس گرفتمو از همه اتفاقی که این چند وقت افتاده بود براش
گفتم!
داستان امیرحسینم سپردم به پیام که اگه امیرحسین قبول کرد. اوضاع رو ردیف کنه
و بریم خاستگاری ترلان...
بلاخره رفتیم کمپ، پیام رفت کارای بستری رو ردیف کنه، داشتم با زهرا حرف میزد
که از ته راه رو یه قیافه آشنا دیدم.
بابام بود، منو دید، با اون هیكلش شروع کرد به دوییدن، به احترامش بلند شدم.
رسید بهمو گفت: محیار بابا
-شما چرا اومدید
چشماس اشکی شدو گفت: بخدا پسر می، بخدا دوستت دارم.
چیزی نگفتم. ادامه داد: حق داری پسر، حق داری اگه تف بندازی تو صورت پدرت.
حق داری، من نتوستم از امانت سیمین خوب مراقبت کنم.
با بغض خفه ایی گفتم: مهم نیست پدر، هیچی مهم نیست فقط از تون میخوام مراقب
امانتی من باشید. امانتی محیار...
با گریه گفت: امانتی تو چیه پسر؟

دستای زهرا، که کنارم وایساده بود و گریه میکرد و گرفتمو گفتم: مراقب زن و بچم باشید.

بابا با شوق گفت: محیار تو داری پدر میشی؟

تک خنده ایی کردم که باعث شد اشک چشمام بریزه گفتم: اره

باباهم مثل من میون گریه هاش خندیدو به زهرا نگاه میکرد.

محیار_ آیلین آریانمهر

پیام سر رسیدو گفتم: همه چی حاضره، اسلام اقا فرهاد.

بابا پیامو در اغوش کشیدو گفتم: سلام پیام جان خوبی؟ نامزدت خوبه؟

-قربانه شما؟ خوب هستن همه شما خوبین؟

پدر: خب خداروشکر، ماهم خوبیم.

گفتم: باید کجا برم؟

پیام: اول که باید بری پیش متخصص.

ساکمو برداشتمو گفتم: خب من برم یکم با محیط آشنا شم.

زهرا: محیااااا

-جانم

-بخاطر بچمون، با بابات اشتی کن. بخاطر زندگیمون که قراره بسازیمش.

با این حرفا به چشمای اشکی بابا نگاه کردم، با لبخند اشکی گفتم: بابا

با گریه گفت: جاااااا محیارم

پیامم اشکش در اومده بود.

-بچم به پدربزرگ نیاز داره، میدونید که...

بابا: الهی قربون نوه قشنگم بشم

با گریه ببارو در اغوش کشیدم، بابا بلند گریه میکرد....

گریه میکرد و کینه های این چندسالرو از دلم شست...

■ زهرا ■

اون روزه قشنگ، محیارو پدرش اشتی کردن.

پیام خندیدو گفت: یاسین جون بابات همیشه عجب من بوده و هست.
همگی خندیدم...

خیلی بلند میخندیدم....

.
.
.
.
.

مامان؟ مامان... مامااااااان

سریع از خواب پریدم.

گنگ به درو دیوارنگاه میکردم، به مردی که رو به روم وایساده بود، نگاه کردم. گفتم:
تو کی هستی؟

با لبخند بطری آبو یه سری قرص رو گرفت جلوم، گفت: بیا مامان جون، تو باز یادت
رفت قرصاتو بخوری؟

گفتم: تو... تو یاسینی؟

-اره با اجازتون من یاسینتونم.

وقتی خواستم بطری آب و قرصو از دستش بگیرم، چشمم افتادبه دستای چروکم...
آه از نهادم بلند شد...

فهمیدم باز رفتم تو گذشتمون، دوباره داشتم با محیار زندگی میکردم... از اول تا آخر
زندگیه مشترکمو با محیار، دوباره مرور کردم، دوباره داغش برام تازه شد...

یاسین یه نگاهی بهم کردو دستشو دراز کرد، قاب عکس محیارو از آغوشم در آوردو
گفت: قربونت برم، دوباره خوابه بابارو دیدی؟

هر لحظه ممکن بود بغضم بشکنه...

یاسین دید جوابی نمیدم گفت: مامان الان پرستارت میاد، میدونی که امشب عروسی
دعوتیم... مراقب خودت باش!

از جاش بلند شد و از اتاق خارج شدو درم پشت سرش بست...

من ماندم، و یک دنیا بغض فرو خفته، پُر از یاده محیار....

حال که تو نیستی، دنیا بماند برای خودشان!....
مارا دگر حس زندگی نیست....
زندگی درد عجیبی است که ما...
از سره زور در آن ویرانیم...
پایان
خدایا شکر ت.
نویسنده ایی در اعماقِ یک اتاقِ تاریک "